

به نام خدا

۱

قصه‌هایی از حضرت محمد (ص)



تولاد

به روایت محمدرضا سرشار
تصویرگر: سید حسام‌الدین طباطبایی

کتاب‌ها کینفتن
واحد کودک و خردسال
موسسه انتشارات قدیانی
www.ghadayani.org
تلفن: ۰۲۲۶۰۰۲۲۶۰ (خط)
پورتال: ۰۲۲۶۰۰۲۲۶۰

نزدیک‌های غروب بود. برکه، تازه کارهای خانه را تمام کرده بود. حیاط را آب پاشیده و جارو کرده بود. آمنه، روی تختی، کنار دیوار حیاط نشسته بود و استراحت می‌کرد. بزرگ شدن کودکی که در شکم داشت، نشان می‌داد که وقت به دنیا آمدنش، نزدیک است. آمنه مجبور بود برای او هم که شده، بیشتر مواظب خودش باشد. در خانه به صدا در آمد. مادرش بود. مثل هر روز عصر، آمده بود به او سر بزند. می‌خواست اگر کاری دارد برایش انجام دهد، یا چیزی می‌خواهد، آماده کند. مادر و دختر، روی تخت نشستند. برکه، در یک سینی، دو کاسه شربت آورد و جلوشان گذاشت. خودش هم روی تخت، نشست.

– امروز زن سُرَاقه به دیدنم آمده بود.

– کدام سُرَاقه، مادر؟

– همان که شوهرش خرید و فروش می‌کند: سُرَاقه، پسر جُعْشَم. شوهرش تازه از سفرِ شام برگشته است. برای خرید و فروش کالا، به کشور شام رفته بود.

در شام، بیرون یک روستا، کاروانشان نگه می‌دارد تا استراحت کنند. بارها را از پشت شترها زمین می‌گذارند و چادرهایشان را برپا می‌کنند. بعد سُرَاقه و سه نفر از دوستانش، راه می‌افتند تا در آن دُور و بر، گردشی بکنند.

سُرَاقه برای زنش تعریف کرده بود: «از کوهی که در آن نزدیکی بود، بالا رفتیم. در غاری در دل کوه، یک راهب را دیدیم. او بعضی وقت‌ها، از کلیسای ده به این غار می‌آمد و مشغول دعا و نماز می‌شد.

گفتیم پیش راهب برویم، و از او بخواهیم قصه‌ای برایمان تعریف کند. راهب پرسید: اهل کجایید؟ گفتیم: مکه. گفت: به زودی از میان شما، پیامبری ظهور^۲ می‌کند.

۱. کالا: جنس. هر چیزی که خریده و فروخته می‌شود.

۲. ظهور می‌کند: ظاهر می‌شود. پیدا می‌شود.

او مردم را به مهربانی و راست‌گویی و کارهای خوب دعوت می‌کند. وقتی دعوتش را شروع کرد، فوری قبول کنید، و پیرو دین او شوید.



من پرسیدم: اسمش چیست؟
گفت: محمد!

بعد به تَه غار رفت، و مشغول خواندن نماز شد.
ما با هم قرار گذاشتیم، این راز را به کسی نگوییم. اما تصمیم گرفتیم اگر صاحب
پسری شدیم، اسمش را محمد بگذاریم. شاید آن پیامبر، از فرزندان ما شود.»
حرف‌های مادر که تمام شد، آمنه به فکر فرو رفت. عجیب بود!
او هم، قدری بعد از حامله شدن، خواب مهمی دیده بود: در خواب
دیده بود که صدایی به او می‌گفت: بدان، که تو، به بزرگ و سَرور
این مردم، آبستنی! پس، وقتی که او را به دنیا آوردی، بگو: «او را
از شَر هر حسود و بدخواه، به خدای یکتا پناه می‌دهم.» و نامش
را «محمد» بگذار.

کمی بعد، خواب دیگری - شبیه خواب اول - دیده بود. در خواب
دوم، به او گفته بودند: ای آمنه! تو، بهترین آفریده‌ها را در شکم
داری. وقتی به دنیا آمد، نامش را «محمد» بگذار. و این راز
را، به کسی نگو.

۴

برای همین، در این باره، چیزی به مادرش نگفت. اما
خواب عبدالمطلب - پدر شوهرش - را برای او، تعریف
کرد:

هفته‌ی پیش، یک روز غروب، پدر
شوهرش به خانه‌ی او آمده بود. گفته
بود: «امروز بعدازظهر، در خانه‌ی کعبه، در حَجْر اسماعیل^۱ خوابیده بودم.
در خواب دیدم که درختی از بدن من جوانه زد. درخت آن قدر بزرگ شد، که
سرش به آسمان رسید. شاخه‌هایش به قدری زیاد شدند، که به شرق و غرب، کشیده

۱. در قسمت شمالی خانه‌ی کعبه، یک دیوار نیم‌گرد کوتاه هست. به فاصله‌ی بین این دیوار و خانه‌ی کعبه، حَجْر اسماعیل می‌گویند.

شدند. بعد، نوری شدید، از آن، شروع به تابیدن کرد. و مردم زیادی - از عرب و غیرعرب - به آن، سجده کردند.
گروهی از مردم قبیله^۱ خودمان - قُریش - می‌خواستند درخت را قطع کنند و بیندازند. اما وقتی به نزدیک آن می‌رسیدند، یک جوان زیبا و قوی، جلوشان را می‌گرفت و نمی‌گذاشت.
من دست بردم تا از آن درخت، میوه‌ای بچینم. ولی نتوانستم. آن جوان گفت: نمی‌توانی از آن استفاده کنی.

گفتم: درخت از من است، اما من، نمی‌توانم از آن، استفاده کنم؟!
گفت: استفاده‌اش برای کسانی است که با او یکی می‌شوند.
در همین وقت، با ترس، از خواب پریدم.
مادر آمنه گفت: چه خواب عجیبی!

آمنه گفت: در راه آمدن به خانه، مرد کاهنی^۲ او را می‌بیند. می‌پرسد: برای بزرگ عرب، چه اتفاقی افتاده، که این‌طور رنگش پریده است و می‌لرزد؟!
پدر شوهرم می‌گفت: «وقتی خوابم را برای کاهن تعریف

کردم، او هم رنگش پرید.
گفت: ای سرور قبیله قریش! اگر این خواب، از نوع خواب‌های راست باشد، معنی خیلی خوبی دارد:

یعنی از تو، فرزندی به وجود می‌آید، که دنیا، مال او می‌شود.

۱. گروه بزرگی از مردم، که از زمان قدیم، از یک پدر به وجود آمده‌اند و با هم زندگی می‌کنند.
۲. کاهن: به کسانی گفته می‌شد که ادعا می‌کردند از غیب خبر دارند. آنها خواب‌ها را هم معنی می‌کردند.



پرسیدم: چطور؟
گفت: مردم شرق و غرب دنیا، پیرو او می‌شوند، و دستوره‌ای
او را انجام می‌دهند.
خوشحال شدم. و فکر کردم: شاید او، از فرزندان پسر من،
ابوطالب، باشد.»



بر که که تا این وقت ساکت بود، گفت: بانوی
من! حالا که اینها را شنیدم، به یاد ماجرای افتادم که، خودم آن را دیدم: آن روز، به بازار سالانه‌ی عکاظ
رفته بودیم. مثل هر سال، روزهای حج، این بازار در بیرون مکه برپا شده بود. مردم، از دور و نزدیک، برای
خرید یا فروش کالا آمده بودند. فروشندگانش با چند تکه چوب و شاخه‌ی درخت خرما و پارچه، سائبانی
درست کرده بودند، زیر آن نشسته بودند و مردم را به خریدن کالایشان دعوت می‌کردند. من دنبال

گهواره‌ای برای فرزندی که شما در شکم دارید می‌گشتم. در این وقت، دیدم
از وسط بازار، صدای فریاد مردی می‌آید.
به آن‌طرف رفتم. مردم زیادی را دیدم که دُور
مردی، جمع شده بودند.

آن مرد، یک راهب لاغر اندام بود. موهای بلند
سیاه و سفیدی داشت. روی تخته‌سنگ بزرگی ایستاده بود. و با صدای بلند، صحبت می‌کرد.
می‌گفت: ای مردم! من هفتاد و دو کتاب آسمانی را خوانده‌ام. در بسیاری از آن کتاب‌ها، نشانه‌های

آخرین پیامبر خدا، آمده است.

در کتاب آسمانی ما مسیحیان - انجیل - نوشته شده است: مسیح به یارانش گفت: من از پیش شما می‌روم. اما به زودی، فارقلیط^۱، نزد شما خواهد آمد. او از خودش حرف نمی‌زند. فقط چیزی را که خدا به او وحی کرده است، می‌گوید.

فارقلیط بر پیامبری من شهادت می‌دهد. همان‌طور که، من بر پیامبری او شهادت دادم. او دین خدا را زنده می‌کند. رازها را برای شما باز می‌کند. به سؤالاتان جواب می‌دهد. معنی حرف‌های مرا، برای شما می‌گوید.»

مادر آمنه، آهی کشید و گفت: خوش به حال او! و خوش به حال پدر و مادرش!

بعد به دخترش گفت: خوب آمنه جان! از حال خودت و بچه‌ای که در شکم داری، بگو. زن‌هایی که حامله‌اند، ناراحتی‌های مخصوصی دارند.

۱. فارقلیط: کسی که تسلیت (آرامش) می‌دهد. پیامبری که حضرت عیسی (ع) آمدن او را - بعد از خود - خبر داده بود.



- چه ناراحتی‌هایی، مادر؟

- مثلاً بعضی وقت‌ها دلشان آشوب می‌شود. به غذا میل ندارند...

- من نه حالت تهوع دارم، نه اشتها کم شده است.

- در سینه‌ات احساس تنگی نمی‌کنی، دخترم؟ به نظرت نمی‌رسد راحت نمی‌توانی نفس بکشی؟
- اصلاً!

- خیلی عجیب است! تا به حال نه دیده و نه شنیده‌ام که زن بارداری، این‌طور باشد! اما احساس سنگینی و درد کمر را که حتماً داری!

- نه مادر. این، برای خودم هم عجیب است! انگار نه انگار که بچه‌ای در شکم هست. وزن اضافی زیادی احساس نمی‌کنم. برای همین، کمرم هم درد نمی‌گیرد.

- این دیگر اصلاً باور کردنی نیست! آخر چطور چنین چیزی می‌شود، دختر جان؟!!

- این کودک، همه چیزش با بچه‌های دیگر فرق می‌کند. شاید باور

نکنید مادر؛ اما واقعاً همین‌طور است. مثلاً یادتان هست، وقتی خبر

مرگ شوهرم در یثرب را شنیدم، چقدر غمگین شدم! تا مدت‌ها،

از زندگی و همه چیز ناامید شده بودم. اما از وقتی فهمیدم

حامله‌ام، یک‌دفعه، حالم عوض شد. غم و غصه‌ام، خیلی

کمتر شد.

- این را قبول دارم، عزیزم. آن روزها، چشم‌هایت

خیلی غم گرفته بودند. انگار اصلاً نور نداشتند! اما

حالا، نور امید و زندگی از آنها می‌تابد.

نصفه‌های شب بود. ماه با نور نقره‌ای خود، در

آسمان مکه، می‌درخشید. آمنه، تنها در اتاقش

خوابیده بود. ناگهان احساس کرد که وقت به دنیا

آمدن فرزندش رسیده است. خیلی نگران شد. با

خود گفت: «کاش به برکه اجازه نداده بودم شب را

خانه‌ی پدرم بماند!»



بلند شد و شروع به قدم زدن در اتاق کرد.
روز قبل، برای پدر آمنه، مهمان‌های زیادی آمده بود. بر که به کمک مادر آمنه رفته بود. آمنه به او اجازه داده بود که اگر کارش طول کشید، شب را آنجا بماند. حالا نگران بود که در آن وقت شب، تنهایی چه کار کند؟! چه کسی را دنبال قابله^۱ یا مادرش بفرستد؟! چطور می‌توانست بچه‌اش را به دنیا بیاورد؟! ناگهان پرنده‌ی سفید بزرگ و زیبایی را، بالای سرش دید. پرنده، بالش را بر سینه‌ی او کشید. تمام ترس و نگرانی آمنه، از بین رفت. در این وقت، سه زن بلندقد را در اتاق دید. صورت‌هایشان آنقدر روشن بود، که انگار خورشید به آنها می‌تابید. با پیدا شدن زن‌ها، بوی عطر خیلی خوبی، در اتاق پیچید.

آنها، یکی‌یکی، خود را معرفی کردند:

- من، مریم، دختر عمران و مادر عیسی مسیح هستم.

- من، هاجر، همسر ابراهیم، مادر اسماعیل پیامبر هستم.

- من، آسیه، همسر فرعون و مادر خوانده‌ی موسی هستم.

مریم، یک کاسه‌ی بلور در دست داشت که در آن، شربت سفیدی بود. او کاسه را

به طرف دهان آمنه برد و گفت: بنوش!

آمنه، نوشید. شربت، مزه و بویی بهشتی داشت.

ناگهان نور تندی سر تا پای آمنه را پوشاند. حالتی به او دست داد که نمی‌دانست

خواب است یا بیداری. حال خودش را، درست نمی‌فهمید.

در این وقت، زن‌ها یک‌صدا گفتند: تولد بهترین آفریده‌ی خدا - از گذشته تا حال

و آینده - بر تو مبارک باشد!

آمنه را در رختخواب خوابانند. بعد، نوزادی بسیار زیبا را، در لباسی سفیدتر از

شیر، و زیراندازی به رنگ سبز، کنار او گذاشتند.

سه زن بهشتی، همان‌طور که ناگهانی آمده بودند، یک‌دفعه، ناپدید شدند. آمنه با

تعجب زیاد، به دوروبرش نگاه کرد.

آیا واقعاً فرزندش را به دنیا آورده بود؟!

۱. قابله: زنی که بچه را به دنیا می‌آورد.

باور نمی کرد!
او شنیده بود که زن‌ها، موقع به دنیا آوردن فرزند، درد زیادی می کشند! آنها می گفتند: انگار خنجرهایی
از آتش، در دل و روده‌ها و همه جای شکم آدم فرو می برند. خودش هم
دیده بود: آنها طوری آه و ناله و فریاد و گریه می کردند، که هر
کس می شنید، به گریه می افتاد. پس چرا
او هیچ دردی احساس نکرده بود؟!



خیلی از زن‌ها، تازه، بعد از ساعت‌ها درد کشیدن، می‌زاییدند. چرا او به آن زودی، فرزندش را به دنیا آورده بود؟! اصلاً همه چیز این کودک، جور دیگری بود!
آمنه، نوزادش را در بغل گرفت و او را بویید: از عطر خوب تنش، مست شد. به صورت پسر خود نگاه کرد: چنان نوری از آن می‌تابید، که انگار در و دیوار اتاق را روشن می‌کرد.
آمنه، به حالت دعا گفت: خدایا! خودت او را از شر حسودها و بدخواه‌ها حفظ کن!



به نام خدا

۲

قصه‌هایی از حضرت محمد (ص)



به روایت محمدرضا سرشار
تصویرگر: سید حسام‌الدین طباطبایی

زندگی در صحرا

کتاب‌های گنجینه
واحد کودک و خردسال
موسسه انتشارات غدیری
www.ghadyani.org
تلفن: ۶۶۴۰۲۴۱۰ (خط ۱)
پورنگار: ۶۶۴۰۲۴۴۴

آمنه تازه نوزادش را در گهواره خوابانده بود، که در خانه به صدا درآمد.
بر که به اتاق آمد و گفت: یک زن لاغر آفتاب سوخته است. از عرب‌های صحرائنشین است. می‌گوید
قبل‌تر او را دیده‌اید.

- اسمش چیست؟

- حلیمه.

- یادم نمی‌آید. نگفت چه کار دارد؟

- می‌گوید، آمده است دایه‌ی فرزند شما بشود.

آمنه تعجب کرد. دو هفته‌ای می‌شد زنان قبیله‌های صحرائنشین اطراف، به مکه آمده بودند. این، کار
هر سالشان بود. آنان آخرهای بهار، چادرهای فقیرانه‌شان را، بیرون شهر برپا می‌کردند. زنانشان که بچه‌ی
شیرخور داشتند، در کوچه‌های مکه راه می‌افتادند. صدا می‌زدند: دایه... دایه... دایه...! نوزاد قبول می‌کنیم!
بچه بزرگ می‌کنیم!

خانواده‌های ثروتمند مکه، نوزادانشان را به آنها می‌سپردند. نوزادها، تا نزدیک دو سال، پیش
آنها می‌ماندند. دور از بیماری‌ها و هوای آلوده‌ی شهر بزرگ می‌شدند. قوی، شجاع و سالم بار
می‌آمدند. مادر، برادران و خواهرانی شیری^۱ پیدا می‌کردند. با یک قبیله‌ی صحرائنشین هم،
قوم و خویش می‌شدند.

- وقتت خوش؛ بانو!

- وقت تو هم به خیر، خواهر! بفرما؛ بنشین.

حلیمه جلو آمد و روبه‌روی آمنه نشست.

- تو، همان کسی نیستی که دو هفته پیش، برای گرفتن نوزاد آمدی؟

- چرا، بانو!

حلیمه با نگرانی پرسید: نوزادتان را به کسی داده‌اید؟

- نه. بقیه هم، وقتی می‌شنیدند که پدرش

مرده است، دایگی او را قبول نمی‌کردند.

همه می‌گفتند: ما مردمی فقیر و بی‌چیزیم.

امیدواریم با این کار، به مال و دارایی‌ای

۱. وقتی کودکی، مدتی شیر زن دیگری را می‌خورد، آن زن، مادر شیری (رضاعی) او می‌شد.
فرزندان او هم، خواهران و برادران شیری (رضاعی) اش می‌شدند.

برسیم. از نوزاد یتیمی که مال چندانی هم ندارد، چه خیری به ما می‌رسد؟!
- حالا من آمده‌ام دایگی او را قبول کنم، بانو.

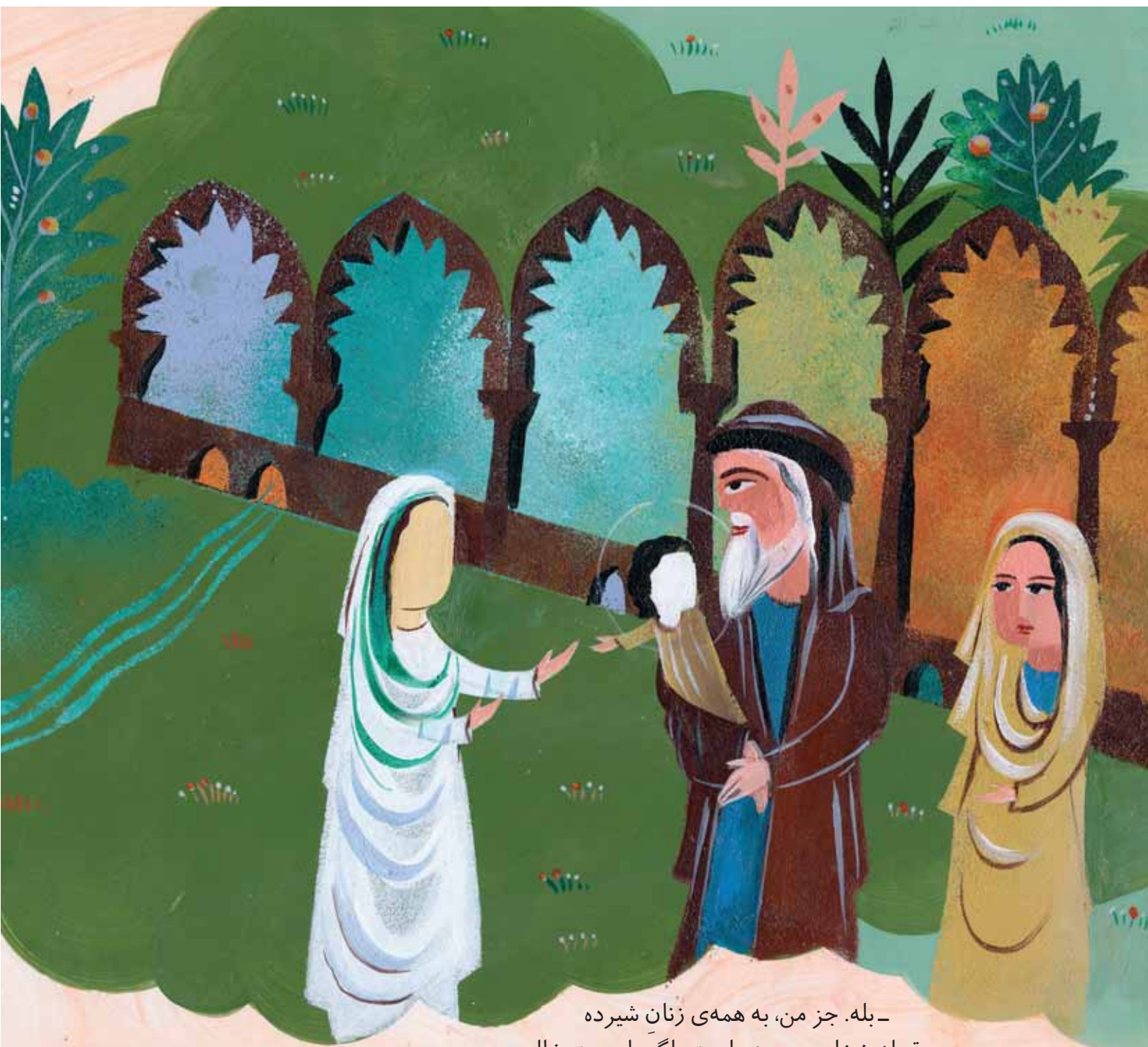
- چه شد که نظرت عوض شد؟

- راستش، آن روز که قبول نکردم، علتش شوهرم بود. می‌دانی که دو - سه سال است باران چندانی
نباریده است. زمستان پارسال، که بدتر هم شد. زندگی ما از راه پرورش شتر و بز می‌گذرد. با آن خشک‌سالی،
گیاه و علفی در صحرا نمی‌روید که حیوان‌ها بخورند. همه، لاغر و ضعیف شده‌اند. شیری هم ندارند که
خوراک ما بشود. بیشتر مردم صحرائنشین، همین گرفتاری را دارند.

به امید رسیدن بهار، سختی‌ها را تحمل کردیم. گفتم: به مکه
می‌آییم و نوزادی برای شیر دادن می‌بریم و مالی به
دست می‌آوریم. اما نمی‌دانم چرا هیچ‌کس، حاضر
نشد نوزادی به من بدهد!

- حالا شوهرت راضی شده است که نوزاد مرا ببری؟





- بله. جز من، به همه‌ی زنان شیرده
قبیله، نوزادی رسیده است. اگر با دست خالی
به قبیله برگردم، خیلی بد می‌شود. آن وقت، همه می‌گویند: چه شده، که هیچ‌کس حلیمه را به عنوان دایه‌ی

فرزندش قبول نکرده است؟!

برکه، با سینی ای در دست، وارد اتاق شد. حلیمه لیوان شربت خرما را از سینی برداشت. آمنه، خدمتکار سیاه خود را، به دنبال پدر بزرگ فرزندش فرستاد.

حلیمه، شربت را که نوشید، پرسید: تا به حال، خودت او را شیر می‌دادی؟
- هفت روز اول، بله. بعد از آن، خدمتکار عمویش، اَبُولَهَب، او را شیر داد. اسمش نُؤبَّه است. زن خوب و فداکاری است.

- آن روز که نشد نوزادت را ببینم. حالا او را به من نشان نمی‌دهی؟
با هم، به کنار گهواره رفتند.

نوزاد، لباسی سفیدتر از شیر به تن داشت. به پهلو خوابیده بود. نیمی از صورتش پیدا بود. گونه‌هایی پُر، و موهایی سیاه و پر پشت داشت. حلیمه، او را به رو چرخاند. صورت نوزاد، مثل ماه تابان بود. ناگهان تپش قلبش تندتر شد. انگار نَفَسش بند آمد.

پوست صورت کودک، مانند مادرش، سفید بود. اما سرخی ۵
آن، بیشتر بود. لب‌های او، به باریکی لب‌های مادرش بود.

حلیمه، دست روی سینه‌ی او گذاشت. نوزاد، لبخندی شیرین بر لب آورد و چشمان درشتش را باز کرد.

چه چشم‌های سیاه‌گیری داشت!
با این نگاه، دل حلیمه، از محبت او، لبریز شد.

نوزاد، دست‌ها و پا‌های کوچک خود را به طرف زن صحرائنشین حرکت داد. حلیمه خم شد و میان دو ابروی او را بوسید.

- روزتان به خیر!

آمنه و حلیمه، به طرفِ درِ اتاق برگشتند. پیرمردی خوش‌چهره، با ریش‌های بلند سفید بود. دو زن، جواب او را دادند.

آمنه گفت: جناب عبدالمطلب، پدر بزرگ فرزندم هستند.

حلیمه، با تحسین پرسید: رئیس قبیله‌ی قریش؟!

آمنه جواب داد: بله.

عبدالمطلب، نوه اش را بوسید و پرسید: اسمت چیست، دخترم؟
 - حلیمه‌ی سعدیه؛ سرورم!
 - از قبیله‌ی شجاع بنی‌سعد!
 عبدالمطلب لبخندی زد و اضافه کرد: حلیمه، یعنی زن بردبار. سعد هم یعنی خجسته و مبارک. بردباری و مبارکی، دو صفت خوب‌اند. امیدوارم فرزند عزیز ما هم، در کنار تو، از صفت‌های خوب، بهره‌مند شود.
 - ممنونم، سرورم. همه‌ی سعی‌ام را می‌کنم، تا امانت شما را به خوبی پرورش بدهم.
 - نگفتی اسم پدرت چیست؟
 - أبوذوئیب.
 - آهان! شناختمش! مردی دانا و پاک و درستکار بود. حتماً دخترش هم، مثل خودش است. از طرفی، مردم قبیله‌ی شما، مردمی خوش‌بیان‌اند. حالا خیالم راحت شد.

صبح زود، زن‌های قبیله، خیمه‌هایشان را جمع کردند. بار شترها و الاغ‌هایشان را بستند. با نوزادهایی که برای بزرگ کردن گرفته بودند، به راه افتادند. حلیمه و شوهرش هم، با فرزند شیرخوار خودشان و نوزاد آمنه، حرکت کردند.

محل زندگی قبیله‌ی بنی‌سعد، بین مکه و شهر کوچک طایف بود.

جاده‌ی خاکی، از

یک دشت صاف شروع

می‌شد. بعد وارد محلی کوهستانی

و پیچ‌پیچ می‌شد. در این قسمت، راه،

سربالایی و سخت بود. اما الاغی که حلیمه و دو

نوزاد سوار آن بودند، با سرعت زیاد، راه می‌رفت. طوری که، از همه، جلو

افتاده بود.



همه، تعجب کرده بودند. عاقبت، یکی از زنان قبیله صدا زد: آهای حلیمه! آیا این، همان خری نیست که وقت آمدن، حال راه رفتن نداشت؟! زن دیگری گفت: ای دختر آبی ذوئیب؛ کمی آهسته‌تر! طوری بتاز، که چارپاهای ما هم بتوانند با شما همراهی کنند! حلیمه و شوهرش، بیش از آنها تعجب کرده بودند.

پیش از ظهر، در دامنه‌ی کوهی، به استراحت پرداختند. تکه ابری جلو خورشید را گرفته بود. نمی گذاشت گرمای آفتاب، اذیتشان کند. وقت شیر دادن به بچه‌ها بود. حلیمه مدت‌ها بود شیرش خیلی کم شده بود. حتی نوزاد خودش را هم



نمی‌توانست سیر کند. حالا با دو کودک گرسنه، چه کار می‌بایست می‌کرد؟!
تصمیم گرفت همان شیر کمش را، به محمد بدهد. به شوهرش گفت: بین از همراهان، می‌توانی کمی شیر برای پسر خودمان پیدا کنی؟
حلیمه، پستان چروکیده‌اش را در دهان محمد کوچک گذاشت. شیر، طوری از آن جوشید، که نفس نوزاد، بند آمد.

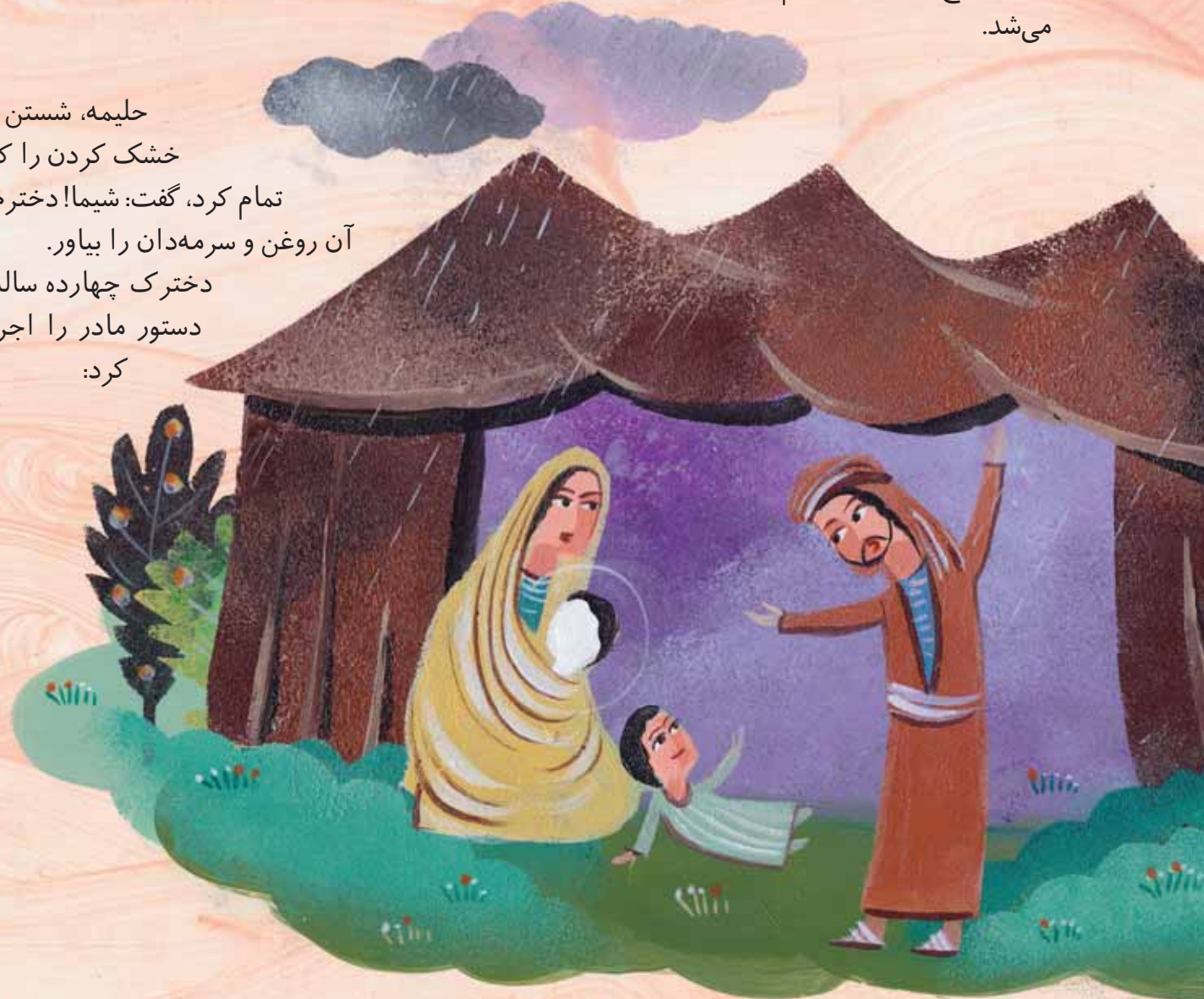
حلیمه می‌خواست این موضوع عجیب را به شوهرش بگوید. اما صدای فریاد او، زودتر بلند شد: حلیمه؛ معجزه...!
پستان‌های خشکیده‌ی شترمان، پُر تا پُر شیر شده است!
باور کردنی نبود! حلیمه، فقط وقتی ظرفِ بزرگِ پر از شیر را به لب برد، باور کرد.

هوا تاریک شده بود، که به محل زندگی قبیله رسیدند. ابرهای سیاه، آسمان شب را سیاه‌تر کرده بودند. تازه وارد چادر شده بودند، که از بیرون، صداهایی بلند شد.
شوهر حلیمه، با عجله وارد چادر شد و گفت:
باورت می‌شود، زن! بعد از ماه‌ها خشکی، دارد باران می‌بارد!
آن هم چه بارانی! اشتباه نکنم، دوره‌ی خشک‌سالی و تنگ‌دستی، تمام شد. از هر طرف،



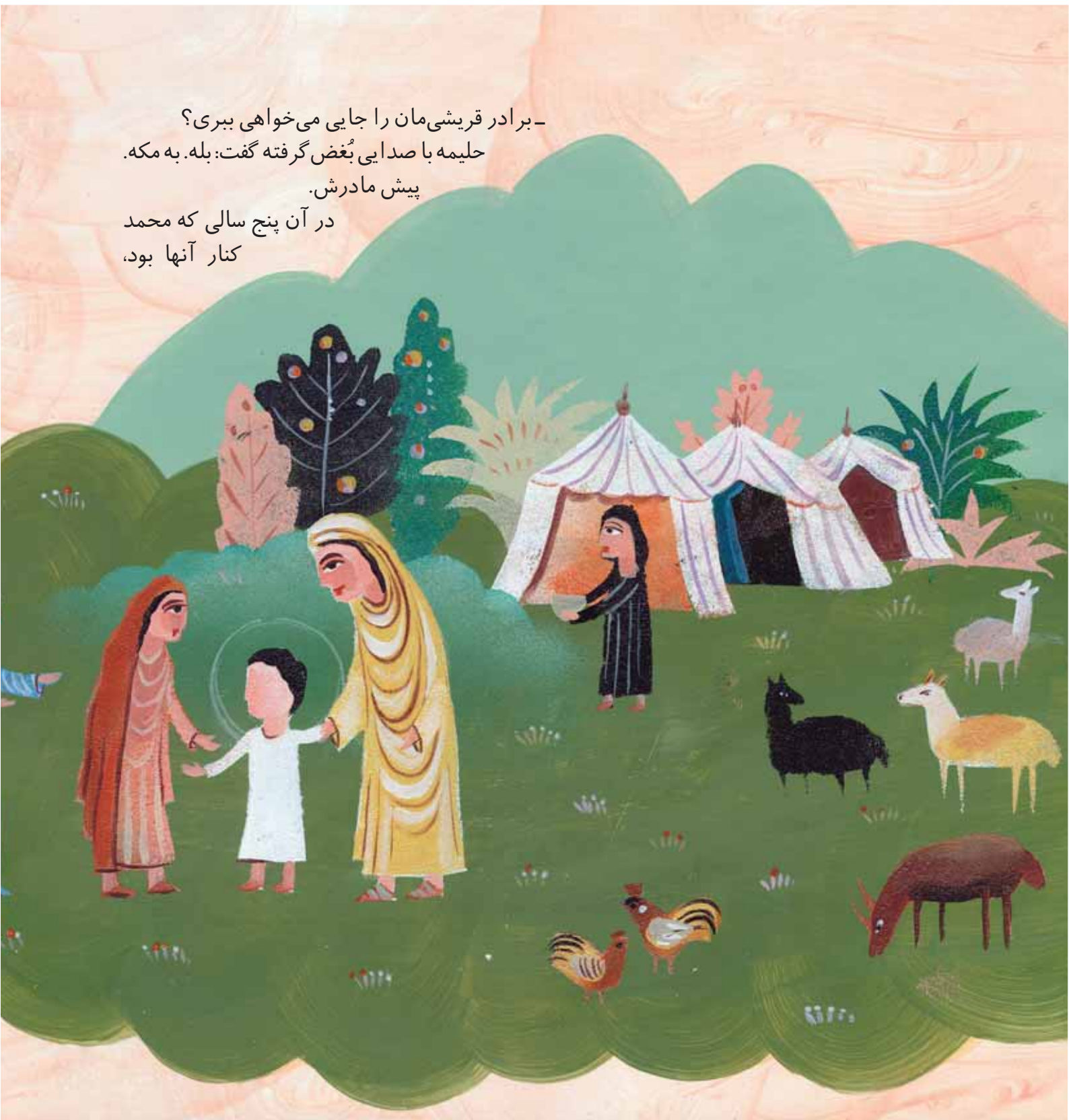
برکت بر سر ما باریدن گرفته است. هرچه هست، از قدم مبارک این نوزاد قریشی است.
شیما و انیسه - دختران حلیمه - از خیمه بیرون دویدند، تا باریدن باران را تماشا کنند.
تا صبح، پشت سر هم، باران می بارید. صحرا، بعد از مدت‌ها تشنگی و خشکی، دوباره سیراب و زنده
می شد.

حلیمه، شستن و
خشک کردن را که
تمام کرد، گفت: شیما! دخترم!
آن روغن و سرمه‌دان را بیاور.
دخترک چهارده ساله،
دستور مادر را اجرا
کرد:



- برادر قریشی مان را جایی می خواهی ببری؟
حلیمه با صدایی بَغض گرفته گفت: بله. به مکه.
پیش مادرش.

در آن پنج سالی که محمد
کنار آنها بود،



شیما، مثل مادری، از او پرستاری می‌کرد. چه قدر این پسر زیبای باهوش را دوست می‌داشت! چه قدر پاکیزگی او را دوست می‌داشت! بی‌عطر، بدنش همیشه خوش بو بود. در قبيله، بیشتر بچه‌ها، وقتی صبح‌ها از خواب بیدار می‌شدند، صورتشان کثیف بود و چشم‌هایشان قی کرده بود. اما صورت محمد، تمیز تمیز بود. انگار در خواب، صورتش را شسته بودند! حالا، این برادرِ کم‌حرفِ مهربانِ دوست‌داشتنی را، می‌خواستند برای همیشه، از آنها دور کنند!

شیما، گریه‌کنان گفت: مگر نمی‌دانی من و اُنیسه و ضمّره، چه قدر او را دوست می‌داریم؟! - علاقه‌ی من هم به او، کمتر از شما نیست، دخترم! من و پدرت هم، به برگرداندن او پیش مادرش، راضی نیستیم. غیر از آن، از وقتی محمد به نزد ما آمده، زندگی‌مان پر از خیر و برکت شده است: خشک‌سالی و قحطی از بین رفته است. شترها و بزها و گوسفندهایمان زیاد شده‌اند. غم‌ها رفته‌اند و شادی‌ها جایشان را پر کرده‌اند.

اما چه می‌شود کرد؟ فرزندِ مردم را، باید به آنها برگرداند.

۱۱ دستی بر سر دخترش کشید و اضافه کرد: تازه باید خوشحال باشیم که محمد، به جای دو سال، پنج‌سال پیش ما بود. اگر آن بیماری وبا و مریضی‌های بعدی در مکه پیدا نشده بود، او خیلی زودتر از اینها، از پیش ما رفته بود.

محمد، با چشمان درشت زیبایش، آنها را نگاه می‌کرد. او هم به دایه و شوهر دایه و دو خواهر و برادر شیرین‌اش علاقه‌مند بود. اما دلش برای مادر و پدر بزرگ و خویشان دیگرش هم تنگ می‌شد. کاش می‌شد همه‌ی آنها، با هم، در کنارش بودند!

حلیمه، برای دل‌داری محمد، گفت: تازه... تا مکه، راهی نیست! هر چند مدت



یک بار، همگی به دیدن برادران می‌رویم.
شیما و محمد، به یکدیگر نگاه کردند.
حلیمه به صورتِ مانند گل محمد، روغن مالید. در چشم‌هایش سر مه کشید. پیراهن بلند عربی سفیدش
را به او پوشاند، و چاروق^۱ به پایش کرد.
شیما هم، بقچه‌ی لباس‌ها و وسایل محمد را آماده کرد.
دایه و فرزند، دست در دست هم، از خیمه بیرون آمدند. پدر شیما، شتر را آماده
کرده بود. بچه‌ها محمد را بوسیدند. حلیمه بر شتر سوار شد. محمد را جلوی
نشاند و بقچه را به کنار زین شتر آویزان کرد.
شتر، زانوهایش را راست کرد و از زمین بلند شد. عَر بلندی کشید
و به راه افتاد.

بچه‌های حلیمه و دوستان دیگر محمد، با سروصدا، دنبال شتر،
به راه افتادند. آنها می‌خواستند دوست کوچک قریشی‌شان را، تا
آخرین خیمه‌ی قبیله، بدرقه کنند.
محمد، می‌رفت تا دوران تازه‌ای از زندگی خود را شروع کند.

۱۲

۱. چاروق: یک جور کفشِ قدیمیِ مخصوص صحرائین‌ها.



به نام خدا

۳

قصه‌هایی از حضرت محمد (ص)



به روایت محمدرضا سرشار
تصویرگر: سید حسام‌الدین طباطبایی

یک سال با مادر

کتاب‌ها کینفتن
واحد کودک و فرد سال
موسسه انتشارات غدایی
www.ghadayani.org
تلفن: ۰۲۲۶۰۰۲۲۶۰ (خط)
پورتال: ۰۲۲۶۰۰۲۲۶۰

محمد در کجاوه^۱ کنار مادرش نشسته بود، که صداهایی شنید. پرده‌ی کجاوه را کنار زد؛ و از بالای شتر، به بیرون نگاه کرد. کسانی که در کاروان بودند خوشحالی می‌کردند و به هم تبریک می‌گفتند. برکه، که سوار شتری سیاه‌مو، در کنار آنها حرکت می‌کرد، گفت: سیاهی یثرب از دور پیدا شده است. سرانجام بعد از ده روز سفر، کاروان به نزدیکی یثرب^۲ رسیده بود. محمد به طرف شهر نگاه کرد و گفت: به‌به! چه قدر درخت دارد! آمنه گفت: بله پسر! یثرب پر آب‌تر از مکه است. هوای آن هم، از مکه، ملایم‌تر است. محمد، خودش از مادرش خواسته بود که او را به یثرب بیاورد. وقتی پدر بزرگش به سفر رفت، او دل‌تنگ شد. یک روز به مادرش گفت: مزار پدر من کجاست؟ آمنه گفت: در گورستان دَارُ النَّابِغَه، در شهر یثرب. محمد گفت: مرا به دیدن آن نمی‌برید؟ آمنه، که خودش هم دلش برای شوهرش تنگ شده بود، گفت: چرا، پسر! با خدمتکارشان، برکه، وسایل سفر را آماده کردند. همراه اولین کاروانی که به یثرب می‌رفت، به راه افتادند. - مادر؛ شما پیش از این، به یثرب آمده‌اید؟ - بله پسر. جلوتر، دوبار برای دیدن مزار پدرت، آمده‌ام. برکه گفت: محمد جان؛ می‌دانی پدر بزرگت، در یثرب به دنیا آمده و بزرگ شده است؟ محمد گفت: بله. خودشان برایم تعریف کرده‌اند. برکه گفت: مادر پدر بزرگت، اهل یثرب بود. دایی‌ها و پسر دایی‌ها و دختر دایی‌های او هم، یثربی‌اند. آمنه گفت: اسم قبیله^۳ شان بنی‌نَجَّار است. همه‌ی آنها در یک قلعه، کنار هم، زندگی می‌کنند. مزار پدرت، نزدیک همین قلعه است. ما قرار است مهمان قبیله‌ی مادر پدر بزرگت باشیم.

بعد از ظهر، محمد، مادرش و برکه، به سر مزار عبدالله رفتند. گورستانی ساکت و آرام بود. کنار یک مزرعه‌ی خیار و کدو و بادمجان و یک نخلستان سرسبز قرار داشت. مزار عبدالله، در گوشه‌ای از قبرستان بود. علف‌های خودرو و گل‌های وحشی، دُور و بَر آن را پوشانده بودند. جز صدای گنجشک‌ها و بلبل خرما^۴ی‌ها و دو - سه طوطی، هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید.

۱. کجاوه: اتاقک چوبی که روی پشت شتر می‌بندند

و توی آن می‌نشینند.

۲. یثرب: اسم قبلی شهر مدینه.

۳. قبیله: خاندان.





محمد، مدتی کنار مزار پدرش نشست و به فکر فرو رفت. چند قطره اشک هم ریخت. اما هر چه کرد نتوانست چهره و اندام او را پیش خودش مجسم کند. عبدالله، چند ماه پیش از تولد محمد، از دنیا رفته بود. آمنه، وقتی غصه‌ی پسر کوچکش را دید، او را به خود چسباند. با دستمال، اشک‌هایش را پاک کرد. او را بوسید و گفت: غصه نخور، عزیزم! اگر پدرت نیست، خدای او، نگهدار تو است. تو، پدر بزرگ و عموهایت را داری. مرا داری.

محمد، بغض در گلو، پرسید: پدر، چطور مرد؟
آمنه گفت: همراه یک کاروان، برای تجارت^۱، به کشور شام رفته بود. هنگام برگشتن، بیمار شد. در یثرب، از دنیا رفت.

– پدرم چه شکلی بود؟
بر که جواب داد: خیلی زیبا! خیلی خیلی زیبا! در مکه، جوانی به زیبایی او نبود و نیست. شکل خودت بود، عزیزکم!

یکی از دایی‌زادگان، که هم‌سن محمد بود، از راه رسید. دختر بچه‌ای هم‌قد خودش هم، همراهش بود.

– نمی‌آیی بازی کنیم، محمد؟
آمنه گفت: اسمت چیست، پسرم؟
– میثم.

– این دخترک شیرین، اسمش چیست و چند سالش است؟

دخترک سیاه‌مو، با کمی خجالت گفت:
اسم من انیسه است. پنج سالم است.

میثم گفت: همسایه‌ی قلعه‌ی ما هستید.
دختر مهربانی است.

آمنه گفت: معلوم است!

رو به محمد کرد و گفت: پسرم! بروید با هم بازی کنید. اما خیلی از ما دور نشوید.

محمد، با خوشحالی گفت: چشم مادر.

۱. تجارت: خرید و فروش جنس (کالا).



اُنیسه، دست محمد را گرفت. سه نفری، دوان دوان، از گورستان بیرون رفتند.

یک ماهی که در یثرب بودند، چه دوران خوبی برای محمد بود! چقدر چیزهای تازه دید و کارهای تازه کرد! دایی‌ها و دایی‌زاده‌های پدر بزرگش، او را خیلی دوست می‌داشتند. میثم و یکی دیگر از دایی‌زاده‌ها، که هم‌سن محمد بودند، هر روز به دنبال او می‌آمدند. گاهی محمد را، به گردش در باغ‌ها و نخلستان‌ها می‌بردند. بعضی وقت‌ها، برای شنا، به آبگیرها می‌رفتند. گاهی او را به بالای بُرج‌های قلعه‌ی بنی‌نَجَّار می‌بردند. آنجا، دایی‌زاده‌ها، پرندگان توی برج را می‌پراندند؛ و محمد، تماشا می‌کرد.

برای شنا، بیشتر به آبگیر کنار چاه آب بنی‌نَجَّار می‌رفتند. محمد در این روزها، آن‌قدر شنا کرد، تا شنا کردن را یاد گرفت. او از این موضوع، خیلی خوشحال بود. چون در مکه، برکه و آب زیادی نبود تا بچه‌ها در آن آب‌تنی کنند.

هوای یثرب، گرمای هوای مکه را نداشت. آبش سبک و گوارا بود. نخلستان‌های بزرگ، و باغ‌هایی از درختان نارنج و لیمو و زردآلود و انگور و انار و انجیر داشت. در زمین‌های میان درخت‌های باغ‌ها یا زمین‌های باز، مزرعه‌های خیار و کدو و بادمجان و باقلا و سبزی و کاهو بود. خانه‌های مکه، بیشتر، از سنگ بود. اغلب خانه‌های یثرب، خشتی^۱ و گلی بودند.

کوچه‌های مکه، سرازیری و سربالایی و تنگ و باریک بودند. کوچه‌های یثرب، صاف و پهن و باز بودند. برای همین، بچه‌های یثربی، جا و وسیله‌های بیشتری برای بازی و سرگرمی داشتند.

روی هم رفته، یثرب، شهری زیباتر و دل‌نشین‌تر از مکه بود. مردم آن هم، مهربان‌تر و خوش‌اخلاق‌تر از مردم مکه بودند.

۱. برج قلعه: چهار گوشه‌ی دیوارهای دور قلعه، حالت استوانه‌ای داشت. به این استوانه‌ها، «برج» می‌گفتند.
۲. خشت: آجری که از گل نپخته درست شده باشد. (آجرهای معمولی، از گلی هستند که در کوره‌های مخصوص، پخته شده‌اند.)





برای محمد، زندگی در آن شهر، بسیار
دل‌نشین بود. عصرها، بوی دلپذیر نخل‌ها
و نسیم خنک بهاری از طرف باغ‌ها می‌وزید.
صبح‌ها با صدای پرنده‌های کوچک، از خواب بیدار
می‌شدند - آنیسه‌ی مهربان و دایی‌زاده‌هایش بودند. مزار
پدرش بود. آب بود. برکه بود. میوه‌های فراوان بود....
آمنه و برکه هم، یثرب را دوست می‌داشتند. اما روزهای
آخر، آمنه، لاغر و ضعیف شده بود. او هر روز، تنها، سر مزار شوهرش
می‌رفت و ساعت‌ها آنجا می‌ماند. برکه فکر می‌کرد بانویش، در اثر غصه‌ی
شوهر خود، ضعیف شده است. از طرفی، می‌دانستند که دیگر، عبدالمطلب، از
سفر برگشته است. پس، باید برمی‌گشتند.

غروب، کاروان به یک روستای کوچک رسید. جارچی کاروان، با صدای بلند گفت:
اینجا روستای آبواء است. شب را در این روستا می‌مانیم. صبح زود، راه می‌افتیم.
مسافران، بارهایشان را از پشت شترها و الاغ‌ها، به زمین گذاشتند. هر چند نفر، در گوشه‌ای
از صحرا، زیراندازی پهن کردند تا غذایی بخورند و بخوابند. آمنه و برکه و محمد، در خانه‌ی پیرزنی،
اتاقی گرفتند و به آنجا رفتند.
از زمان حرکت کاروان به طرف مکه، حال آمنه، خوب نبود. در دو روزی که از سفر می‌گذشت، حال او، بدتر
شده بود. آن شب، باز هم بدحال‌تر شد.
شام، جز آب، هیچ چیز نتوانست بخورد.

صبح، تب شدیدی داشت. نمی‌توانست از جا بلند شود. کاروان رفت؛ و محمد و آمنه و برکه، ماندند.
برکه، از پیرزن صاحب‌خانه، کاسه‌ای شیر گرفت. اما آمنه، لب به شیر نزد. حالش بدتر از آن بود که بتواند
چیزی بخورد.
محمد، کنار رختخواب مادر، نشسته بود و با نگرانی، به او نگاه می‌کرد. برکه، نگران حال هر دوی آنها بود. اما
کاری از دستش بر نمی‌آمد!
پیرزن صاحب‌خانه، مقداری داروی گیاهی به برکه داد. برکه آنها را جوشاند و به آمنه داد. آمنه، به زور، کمی
از آن را خورد.

پیرزن به برکه گفت: بیرون ده، زنی دانا و غیبگو زندگی می‌کند. اسمش، فاطمه است. چند سال پیش، از مکه به اینجا آمد و ماند. برو او را بیاور. شاید بتواند برای بانویت، کاری بکند. تا برگردی، من مواظب او هستم.

برکه، محمد را هم با خود برد.

در راه، محمد پرسید: دایه...! آدم‌ها، کی می‌میرند؟

- وقتی که پیر بشوند.

- پدرم، وقتی مُرد، پیر بود؟!

- چه چیزهایی می‌پرسی، عزیز دلم!

- پیر بود؟

- خوب... نه...! جوان بود. مریض شد. بعد....

- در یثرب؟

- خوب... بله.

- اول تب کرد؛ بعد مُرد؟

- بله. این‌طور می‌گویند. اما منظورت از این حرف‌ها چیست؟!

- مادر هم، در یثرب مریض شد. حالا هم تب دارد. یعنی او هم...؟

گریه نگذاشت محمد، حرفش را تمام کند. برکه او را در بغل گرفت و گفت: کی گفته هر

کس مریض شد و تب کرد، می‌میرد، عزیز کم؟!

برای آنکه صحبت را عوض کند، گفت: می‌دانی چرا به پدربزرگت، عبدالمطلب می‌گویند؟

محمد چیزی نگفت. برکه گفت: اسم پدر پدربزرگت، هاشم بوده است. هاشم، رئیس قبیله‌ی

قُرَیش بوده است. او در یک سفر تجارتنی به شام، در یثرب، با مادر عبدالمطلب، ازدواج می‌کند.

مادر پدربزرگت، به این شرط با هاشم ازدواج می‌کند، که اجازه بدهد در یثرب بماند. پدربزرگت، در

یثرب به دنیا می‌آید. به او، شبیه می‌گفته‌اند. شبیه، تا نوجوانی، در یثرب، پیش مادرش بوده است. تا اینکه

هاشم می‌میرد. هاشم، برادری به اسم مُطلب داشته است. مُطلب به یثرب می‌آید، تا پسر برادرش را، با خود به

مکه ببرد. او، شبیه را پشت سر خودش، روی شتر نشانده بوده است. وقتی وارد مکه می‌شوند، مردم فکر می‌کنند

شبیه، برده‌ی^۱ جدید مطلب است. او را به هم نشان می‌داده و می‌گفته‌اند: «عبدالمطلب». یعنی برده‌ی مُطلب. این

اسم، برای همیشه، روی شبیه می‌ماند.

به خانه پیرزن دانا رسیده بودند. برکه، در زد. زنی نه پیر و نه جوان، در خانه را باز کرد. برکه گفت: با فاطمه

کار دارم.

زن خدمتکار گفت: بانویم به عبادتگاهش در کوه رفته است. تا سه روز دیگر، بر نمی‌گردد.

برکه و محمد، ناامید، به خانه برگشتند.

۱. برده: زن، مرد یا کودکی که خریده یا فروخته می‌شد. برده‌ها در خانه، مغازه، باغ یا مزرعه‌ی صاحب خود، کار می‌کردند.



محمد با صدای گریه‌ی برکه، از خواب بیدار شد. برکه، کنار رختخواب مادرش نشسته بود و های‌های، گریه می‌کرد.

محمد، ترسیده، خود را بالای سر آمنه رساند. مادرش، بی حرکت، در رختخواب دراز کشیده بود. چشم‌هایش بسته بود؛ و رنگ به صورت نداشت. محمد، مادرش را صدا زد. هیچ جوابی نیامد.

او را تکان داد. باز هم جوابی نداد. صورت روی صورت مادرش گذاشت و گریه کنان گفت: مادرا! چه ات شده است؟! چرا دیگر با من حرف نمی‌زنی؟! چرا بلند نمی‌شوی تا با هم به مکه برویم؟! مگر نمی‌دانی که من، غیر از تو، کسی را ندارم؟! ۱۲



بر که گفت: او دیگر نمی‌تواند حرف بزند، دل‌بندم! وقتی ترس و تعجب را در چشم‌های پسر کوچک دید، گفت: فدایت شوم؛ اسم این حالت، مرگ است. مادرت، مرده است....

به نام خدا

۴

قصه‌هایی از حضرت محمد



با پدر بزرگ

به روایت محمدرضا سرشار
تصویرگر: سید حسام‌الدین طباطبایی

کتاب‌های گنجینه
واحد کودک و خردسال
موسسه انتشارات غدایی
www.ghadayani.org
تلفن: ۰۲۲۶۰۰۲۲۶۰ (خط)
پورتال: ۰۲۲۶۰۰۲۲۶۰

عبدالمطلب گفت: پسر کم! تو هم، مثل عمویت، حمزه، به کوچه برو، و با بچه‌ها بازی کن. حمزه، کوچک‌ترین عموی محمد بود. محمد هشت ساله بود. سن حمزه، دو - سه ماه از او بیشتر بود. عمو و برادرزاده، هم بازی هم بودند.

محمد، غمگین، گفت: شما که باشید، در خانه، خوش ترم.

عبدالمطلب، با محبت لبخندی زد و چیزی نگفت. ضعف و درد بیماری، نگذاشت لبخندش ادامه پیدا کند. هاله وارد اتاق شد و پشتی پشت سر شوهرش را مرتب کرد. یک بالش کوچک زیر آرنج او گذاشت و گفت: داروی جوشانده‌ات آماده است. بیاورم؟

هاله، مادر حمزه بود. او جوان‌ترین مادربزرگ محمد، و دختر عموی مادرش بود.

عبدالمطلب با بی‌حالی گفت: کار از دوا و درمان گذشته است. این بار با دفعه‌های قبل فرق می‌کند. اینها همه، درد پیری است. درد پیری هم، فقط یک درمان دارد....

می‌خواست بگوید «مرگ». اما وقتی هاله به محمد اشاره کرد، ساکت شد.

عبدالمطلب، از عشق و علاقه‌ی شدید محمد به خودش، خبر داشت. پدربزرگ پیر هم، نوه‌اش را خیلی دوست می‌داشت. محمد، تنها یادگار عزیزترین پسرش بود. عبدالله در جوانی از دنیا رفته بود. غم مرگ او، پیرمرد را بی‌تاب کرده بود. تا اینکه فرزند شیرین او، محمد، به دنیا آمد. از آن وقت، عبدالمطلب تصمیم گرفت همه‌ی کارهایی را که دوست می‌داشت برای عبدالله انجام دهد، برای پسر او بکند.

با مرگ مادر محمد در راه یثرب به مکه، سرپرستی نوه‌اش را، خود به عهده گرفت. در دو سالی که محمد در کنارش بود، از هیچ محبتی به او، خودداری نکرد. سعی می‌کرد کاری کند که جای خالی پدر و مادر را، برای او، پر کند.

از همان وقت، او و نوه‌ی عزیزش، با هم، در همین اتاق زندگی می‌کردند. عبدالمطلب، شب‌ها هم، محمد را کنار خودش می‌خواباند. نوه و پدربزرگ، یک روز، طاقت دوری یکدیگر را نداشتند.

تا محمد حاضر نبود، عبدالمطلب دست به طرف غذا نمی‌برد. محمد هم، وقتی در خانه بود، خودش برای پدربزرگش آب و غذا می‌آورد. وقت بیرون رفتن، خودش عصای عبدالمطلب را به دستش می‌داد و کفش‌های او را جلو پایش می‌گذاشت.

اما انگار آن روزهای خوش، داشت تمام می‌شد. عبدالمطلب احساس می‌کرد پایان عمرش نزدیک شده است. دیگر از این بیماری، نجات پیدا نخواهد کرد.

او از مرگ، ترسی نداشت. بیش از صد سال، عمر کرده بود. زندگی خوبی را پشت سر گذاشته بود. کارهای زیادی برای خودش، خانواده‌اش و مردم مکه،

۱. عبدالمطلب چند همسر داشت. آخرین همسر او، هاله بود.





انجام داده بود. می‌دانست که مرگ، پایان زندگی نیست. بعد از آن، زندگی تازه‌ای - از نوع دیگر - شروع می‌شود.... نگرانی‌اش، برای نوه‌ی یتیمش بود. نمی‌دانست آیا این پسر کوچک، می‌تواند دوری همیشگی از او را طاقت بیاورد؟!

اشک، چشمان پیرمرد را پر کرده بود. ناگهان به یاد نوه‌ی کوچکش افتاد. محمد، کنار دست او، نشسته بود. زانوها را بغل گرفته بود. چانه‌اش را روی زانوها گذاشته بود. غمگین، پدربزرگش را نگاه می‌کرد. نمی‌شد موضوع را از او پنهان کرد. پسرک باهوش، همه چیز را فهمیده بود. عبدالمطلب فکر کرد بهتر است کم‌کم، او را برای تحمل مرگ خودش، آماده کند. - هاله...!

هاله، جلو درِ اتاق را جارو می‌کرد. با شنیدن صدای شوهرش، به اتاق آمد. - پسرها و دخترهایم را خبر کن، بعد از ظهر، به دیدن من بیایند. مخصوصاً ابوطالب را، فراموش نکن!

- خبر می‌کنم!

محمد، بغض کرده، گفت: قول بدهید که خوب بشوید، پدربزرگ!

۵ عبدالمطلب سعی کرد خود را قوی نشان بدهد. اما نتوانست.

- محمد جان! هیچ می‌دانی که، من هم، هیچ وقت پدرم را ندیدم؟
- این را برایم نگفته بودید، پدربزرگ!
- بله. تازه، ستم اندازه‌ی حالِ تو بود، که از مادرم هم جدا شدم.
- چطور؟

- پدر من هم، در یک سفر تجارتي مریض شد؛ و در شام، مُرد. آن زمان، من هنوز به دنیا نیامده بودم. آنجا وصیت کرده بود: اگر مادر من، از او صاحب پسری شد، پیش خودش نگهش دارد. وقتی کمی بزرگ شد، او را پیش برادرهایش، در مکه بفرستد.

همین‌طور هم شد. من، هشت ساله بودم. عمویم، مُطَلَب، به یثرب آمد، تا مرا به مکه بیاورد. هم من و هم مادرم، خیلی ناراحت شدیم و گریه



کردیم. عمویم می گفت می خواهد مرا تربیت کند تا بعد از او، بتوانم رئیس قبیله‌ی قریش شوم. بزرگ مکه شوم. نگهدار کعبه باشم. تو حالا در شهر خودت هستی. با عموها و عمه‌ها و عموزاده‌ها و عمه‌زاده‌های آشنا هستی. از بچگی در کنار آنها بزرگ شده‌ای. اما زادگاه من، یثرب بود. آنجا بزرگ شده بودم. در مکه، غریب بودم. هیچ کس را نمی‌شناختم. به من خیلی سخت می‌گذشت. ولی صبر کردم. غصه خوردم و طاقت آوردم. با سختی‌ها جنگیدم، و شکستشان دادم. به جوانی و بزرگ‌سالی که رسیدم، آن سختی‌ها جبران شد. تازه فهمیدم، اگر آن مشکلات کودکانه نبود، هرگز به آن مقام و احترام در بزرگ‌سالی نمی‌رسیدم. بله، پسرم! غم‌ها و رنج‌های کودکی، مثل زمستان‌ها در طبیعت است. اگر زمستان، با آن سختی‌ها و سرمایش نباشد، بهاری در کار نخواهد بود. هرچه هم زمستان سخت‌تر باشد، بهار بعد از آن، زیباتر و پر نعمت‌تر است.

وقتی حمزه و محمد را به کوچه فرستادند، عبدالمطلب گفت: فرزندانم! در این وقت غروب، اینجا جمع‌تان کرده‌ام، تا آخرین سفارش‌هایم را به شما بکنم.

صدای گریه‌ی چهار دختر عبدالمطلب، بلند شد. ابوطالب و زبیر - دو نفر از پسران عبدالمطلب - هم، چشم‌هایشان پر از اشک شد.

- دیگر مطمئن شده‌ام که چیز زیادی از عمرم باقی نمانده است.

ابوطالب گفت: پدر؛ شما...

عبدالمطلب، حرفش را برید:

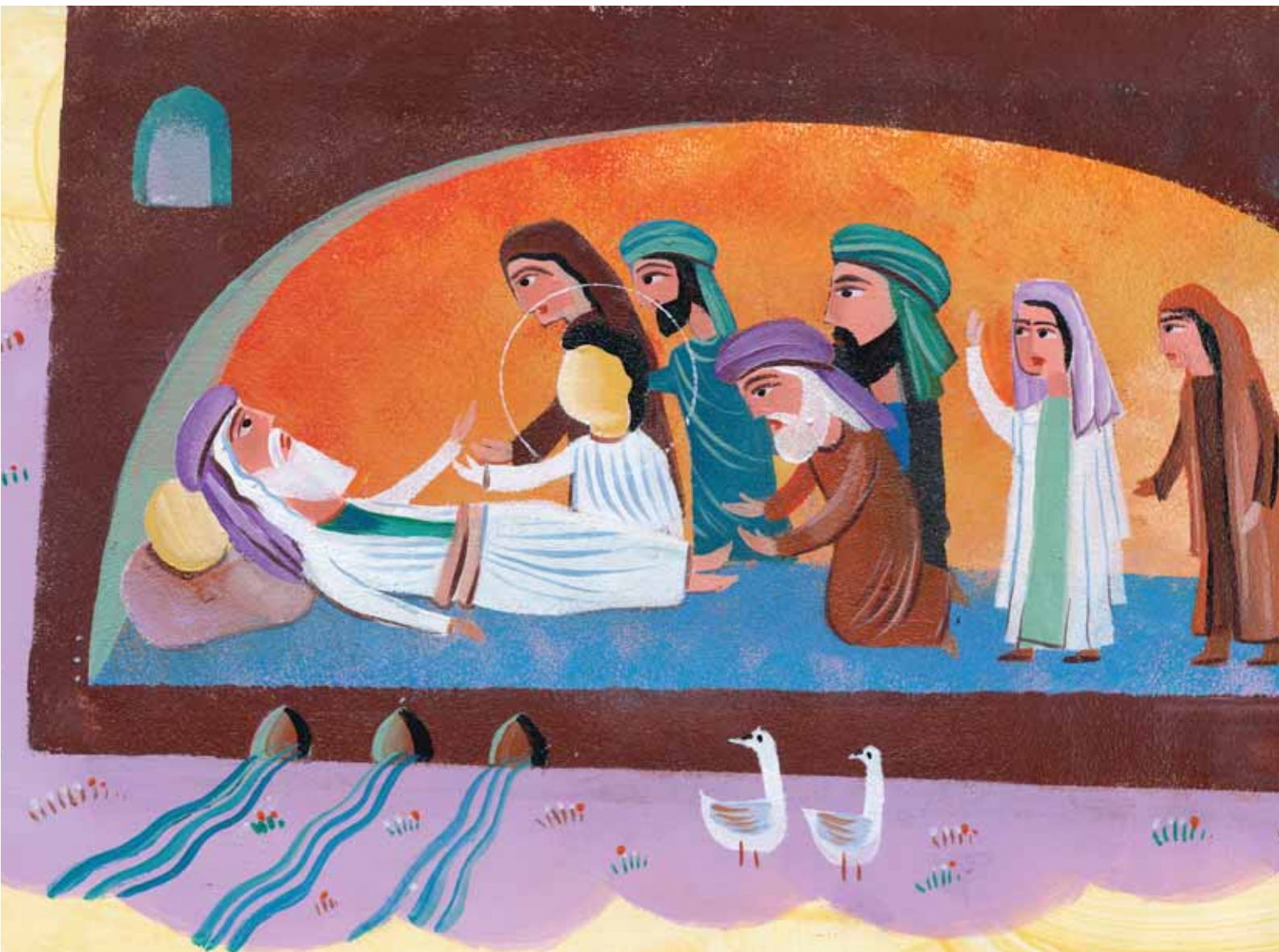
- این، راهی است که همه باید بروند. هیچ کس هم نمی‌تواند از آن فرار کند. پس، تا فرصت هست، گوش

کنید تا حرف‌هایم را بزنم.

اول، روی صحبت‌م با هاله است.

هاله، برای آوردن شربت، به بیرون اتاق رفته بود. او را صدا زدند. آمد:

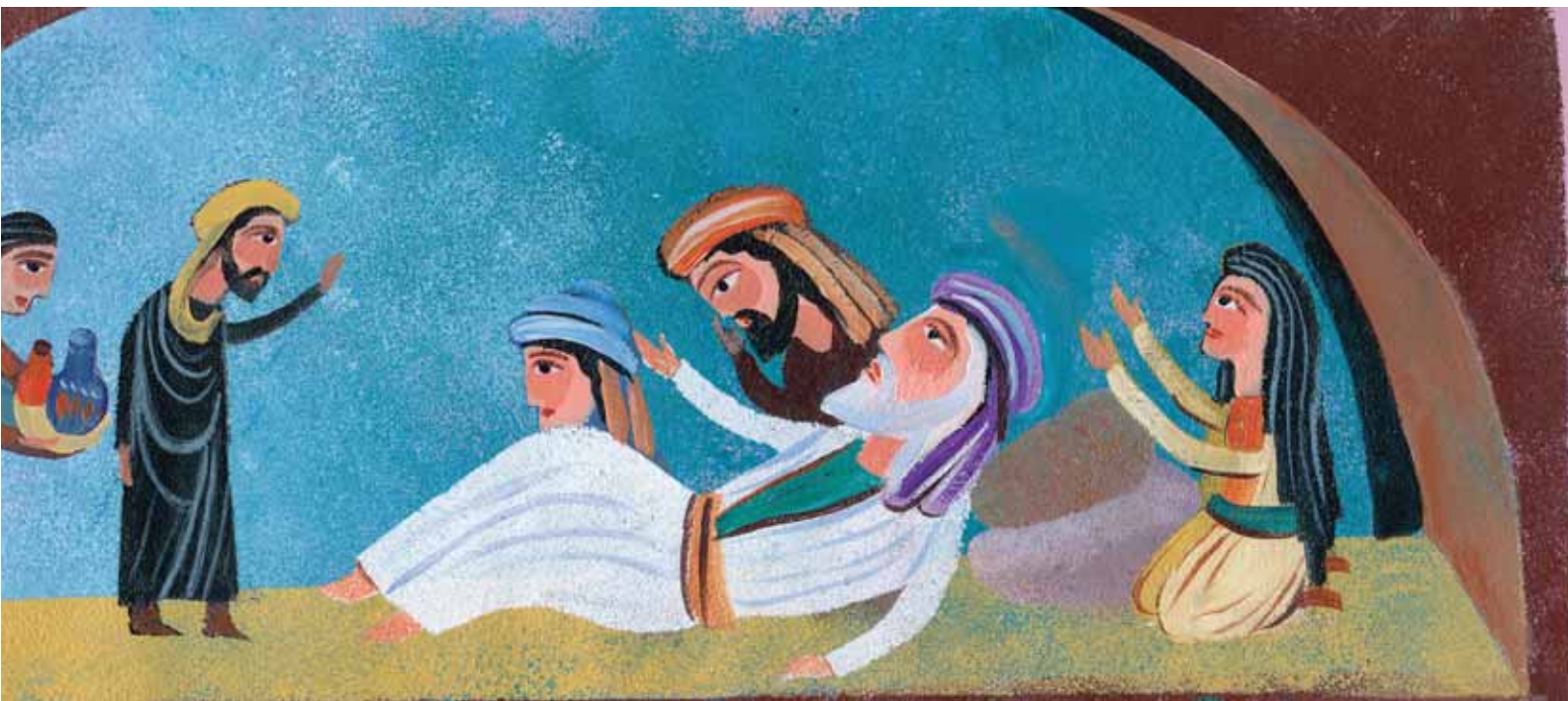
- بعد از خود، سفارش محمد را به تو می‌کنم؛ ای هاله! مواظب او، که پسر دختر عمویت است، باش! برای او،



مثل یک مادر مهربان باش. او را زیاد در آغوش بگیر. به غذا و لباسش توجه کن. از او مواظبت کن. چون محمد، تنها امید خاندان ما، و دُرْدانه^۱ی قریش، بلکه همه‌ی عرب‌ها است. هاله، گریه‌کنان گفت: مطمئن باش، پدرِ حارث^۲! دخترها و پسرها هم، به نشانه‌ی قبول، سر تکان دادند. آنها از علاقه‌ی پدرشان به محمد، خبر داشتند. می‌دانستند که این، فقط علاقه‌ی یک پدر بزرگ به نوه‌اش نیست. یک مقدارش هم برای این بود که عبدالمطلب

۱. دُرْدانه: یکی یک‌دانه. کسی که مانند ندارد. بی‌نظیر.

۲. حارث، بزرگ‌ترین پسر عبدالمطلب بود. عرب‌ها معمولاً مردها را با اسم پسر بزرگشان صدا می‌زدند: پدرِ حارث؛ پدرِ حسن....



می‌دید که این کودک، با همه‌ی بچه‌های دیگر، فرق دارد. در چهره و حرف‌ها و رفتار او، نشانه‌های بزرگی می‌دید. مطمئن بود که نوه‌اش، آینده‌ی درخشانی دارد. رفتار رئیس قبیله‌ی قریش با آن کودک هفت - هشت ساله، همیشه با احترام بود. در همه‌ی مراسم، جای محمد کوچک، بالای مجلس، کنار پدر بزرگش بود. روزهای اوّل، عموهایش سعی می‌کردند نگذارند آنجا بنشیند. اما عبدالمطلب می‌گفت: نور چشمم را آزاد بگذارید هر جا که می‌خواهد، بنشیند. او از حالا به دنبال جای واقعی خودش است.

خیلی وقت‌ها، عبدالمطلب مشغول صحبت کردن با بزرگان قریش بود. اما وقتی محمد از راه می‌رسید، صحبتش را با آنها قطع می‌کرد. مدتی با نوه‌اش حرف می‌زد. او را نوازش می‌کرد. بعد، صحبتش را با آنها ادامه می‌داد....

عبدالمطلب کمی از شربت خود را نوشید و گفت: اما شما، فرزندانم...! جدّ بزرگ ما، حضرت اسماعیل است. شما، بهترین فرزندان او هستید. خداوند شما را انتخاب کرده، و در کنار خانه‌ی خودش، جایتان داده است. من، که امروز بزرگ و رهبر شما هستم، سرپرستی خانه‌ی کعبه و اداره‌ی مکه را، به پسر من، زُبَیر، می‌سپارم. نگهبانی چاه زمزم، آب‌رسانی به حاجی‌ها و نگهداری نوه‌ام، محمد، را هم، به پسر دیگر من، ابوطالب، واگذار می‌کنم. به همه‌ی شما، درباره‌ی پسر برادرتان، محمد، سفارش می‌کنم. بدانید که او، صاحبِ مقامِ خیلی بزرگی است!

پسرها، راضی یا ناراضی، گفتند: عمرت دراز باشد، پدر! دستورهایت را شنیدیم؛ و اطاعت می‌کنیم. ابوطالب گفت: اما با وصیت کردن خود، دل ما را شکستی!

عبدالمطلب گفت: اما تو، ای ابوطالب! بعد از خودم، تو را به یتیمی که هم از پدر و مادر و هم از پدر بزرگش جدا مانده است، سفارش می‌کنم. او، فرزند برادر تو است؛ که هر دو، از یک مادر بودید. برای محمد، مثل یک مادر دلسوز باش، که بچه‌اش را در آغوش می‌کشد! مبادا دل کوچک او، بیش از این، رنجیده شود! برّ که - دایه‌ی محمد - را خواست.

او را از حیاط، به اتاق آوردند.
- ای برکه! تو، دختری پاک و امانت‌داری. محمد هم، تو را
خیلی دوست می‌دارد. پس، تا می‌توانی، از او، مواظبت
و دلجویی کن!

- اطاعت می‌کنم، سرورم!
عبدالمطلب، با دستمال، اشک
چشم‌هایش را پاک کرد و دیگر چیزی
نگفت.

صدای صَفِیّه - یکی از دختران
عبدالمطلب - به نوحه، بلند شد:

- با آنکه هیچ کس، برای
همیشه نمی‌ماند

اما اگر اسم کسی، در
این جهان، همیشگی

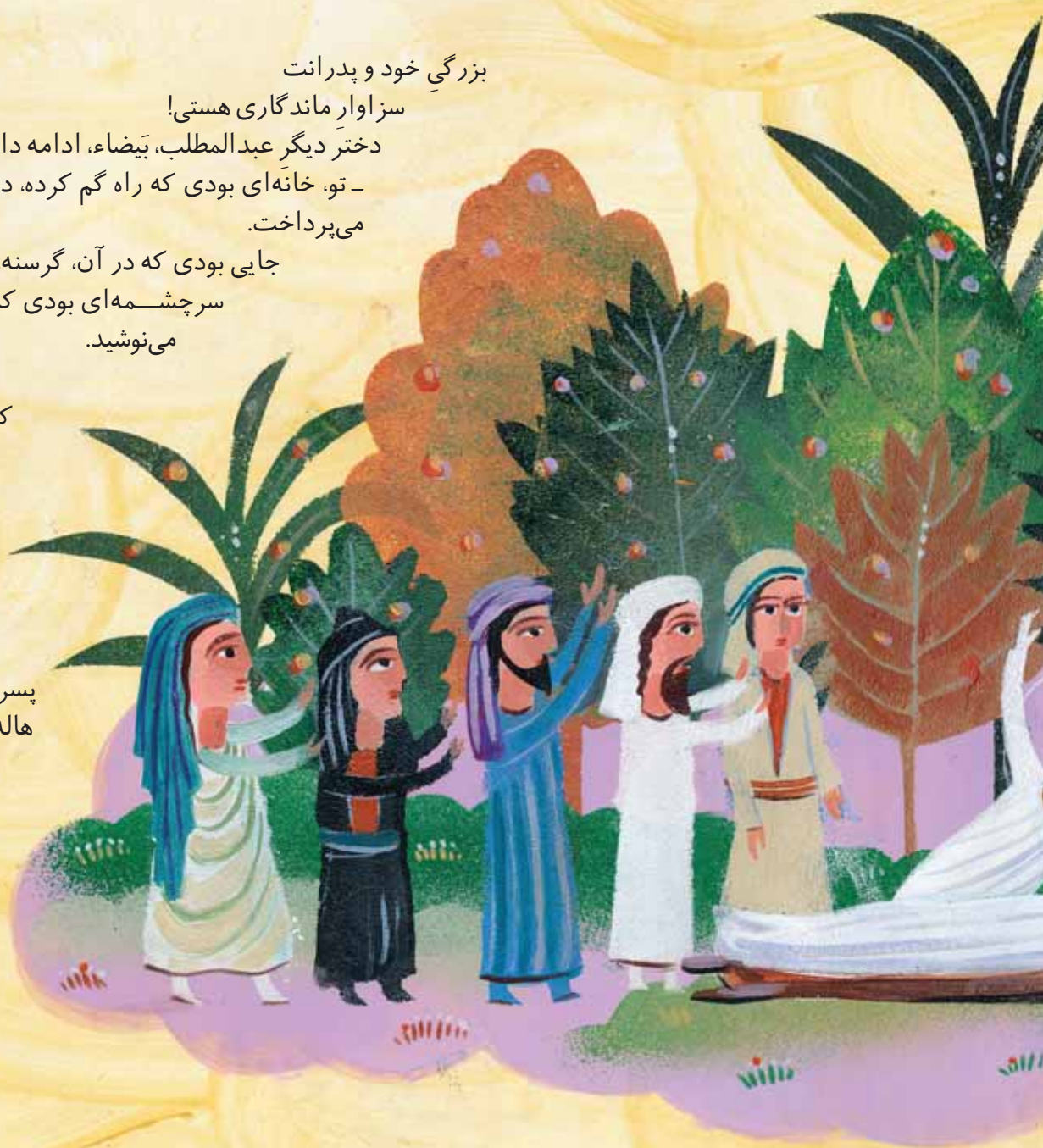
بماند.

آن کس، تو
هستی، ای پدر
که برای



بزرگیِ خود و پدرانت
سزاوار ماندگاری هستی!
دختر دیگر عبدالمطلب، بیضاء، ادامه داد:
- تو، خانه‌ای بودی که راه گم کرده، در آن به استراحت
می‌پرداخت.
جایی بودی که در آن، گرسنه، سیر می‌شد.
سرچشمه‌ای بودی که تشنه، از آن، آب
می‌نوشید.

و پناهگاهی بودی
که ستم‌دیده، در آن،
پناه می‌گرفت.
بعد از تو،
نیازمندان و
ستم‌دیدگان، به
که پناه ببرند؟!
دخترها و
پسرهای عبدالمطلب و
هاله، با صدای بلند، به
گریه افتادند.



عبدالمطلب گفت: اشک از چشمها پاک کنید و بیش از این، غصه نخورید. دیگر به خانه‌هایتان برگردید؛ که فرزندان و همسران، منتظر شما هستند. یکی یکی، گریه کنان به طرف پدرشان رفتند. دست و صورت او را بوسیدند، و خداحافظی کردند. وقتی از درِ اتاق بیرون می‌رفتند، محمد را دیدند که با عجله می‌آمد. او به اتاق دوید. از میان عموها و عمه‌ها راه باز کرد و خود را به پدر بزرگش رساند. دست به گردن او انداخت. سر روی سینه‌اش گذاشت. طوری گریه کرد، که همه، دوباره، به گریه افتادند.

روز مرگ عبدالمطلب، همه‌ی مردم مکه، عزادار شدند. اما بی‌قرارترین آنها، پسرک هشت ساله‌ای بود، که از زیادی غصه، نزدیک بود قلب کوچکش از حرکت بایستد.



به نام خدا

۵

قصه‌هایی از حضرت محمد

سفر به شام

به روایت محمدرضا سرشار
تصویرگر: سید حسام‌الدین طباطبایی

کتاب‌های گنجینه
واحد کودک و خردسال
موسسه انتشارات غدایی
www.ghadayani.org
تلفن: ۰۲۲۶۰۰۲۲۶۰ (خط)
پورتال: ۰۲۲۶۰۰۲۲۶۰

شترهای کاروان، مثل دانه‌های زنجیر دنبال هم به پیش می‌رفتند. شترها خسته بودند. نشانه‌های خستگی، در مردان کاروان هم، معلوم بود.
در این وقت، صدای راهنمای کاروان، بلند شد:
- به بصری رسیدیم.

ابوطالب، از بالای شتر، رو به محمد کرد و گفت: بصری، شهری در مشرقِ کشورِ شام است. بازار پررونقی دارد.

هنوز قدری به شهر مانده بود. تازه، از دور، باغ‌ها و سیاهی شهر، پیدا شده بود.
کاروان، وارد بصری نشد. کمی مانده به شهر، ایستاد.

سمت راست جاده، یک درختستان کوچک بود. جوی
آب زلالی، از میان آن، می‌گذشت. جوی، به طرف
زمین‌های کشاورزی پایین درختستان می‌رفت.
آخر درختستان، یک تپه‌ی سنگی بود. بالای
آن، یک ساختمان بزرگ سنگی ساخته بودند.
پنجره‌های چوبی ساختمان، رو به جاده باز
می‌شد.

ابوطالب، دستور داد کاروان، همان‌جا
بایستد.

شتربان‌ها و بقیه‌ی مردان کاروان،
شترهایشان را به میان درختستان بردند.
شترها را به زانو، نشاندند؛ و بارها را زمین
گذاشتند.

چادرها که برپا شد، محمد پرسید: عمو! آن

ساختمان بالای تپه، چیست؟

ابوطالب دستی به سر او کشید و گفت: آنجا یک دیر است،

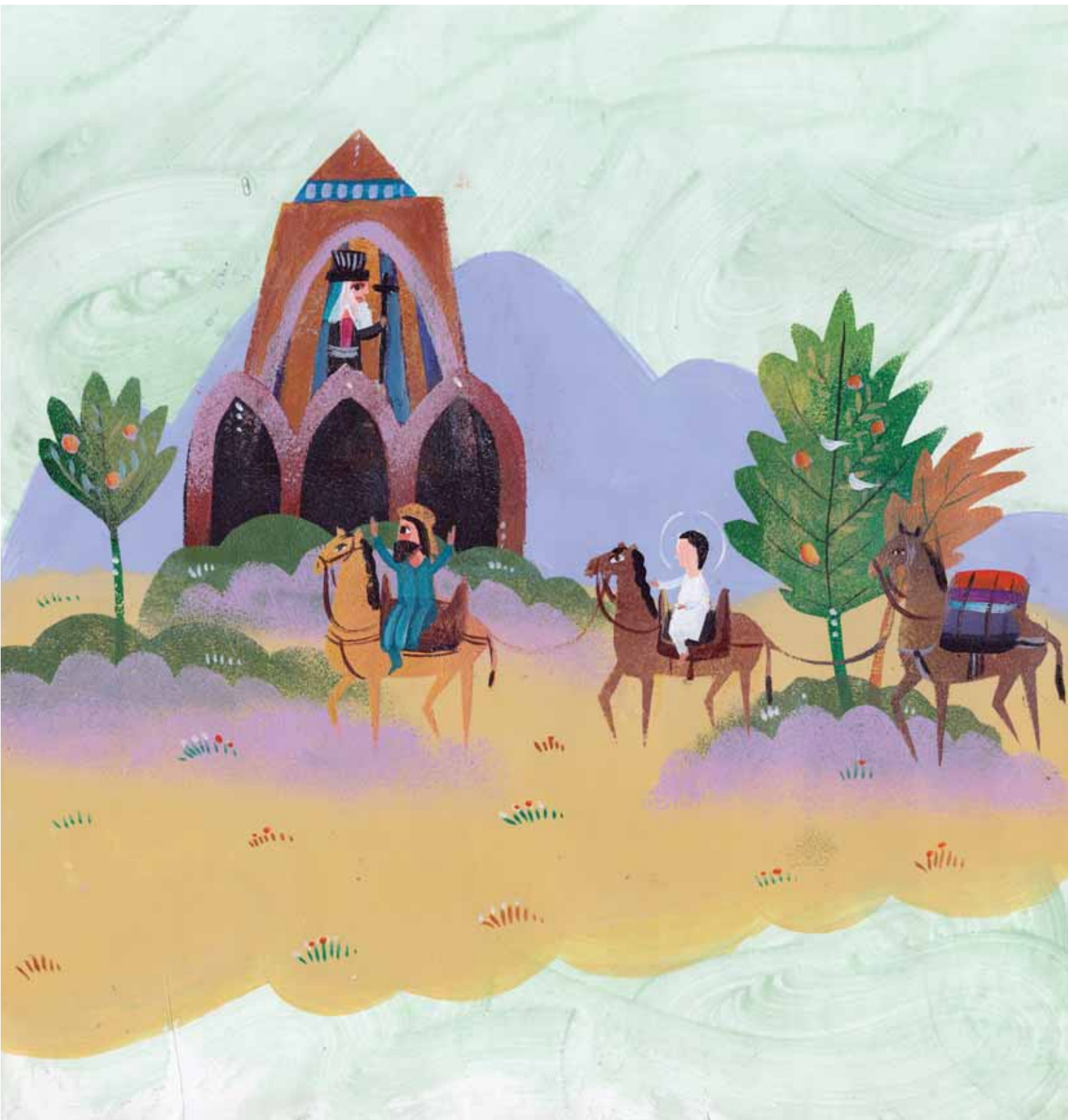
پسرم!

- دیر؟! -

- بله. عده‌ای روحانی مسیحی آنجا زندگی می‌کنند. به آنها "راهب" می‌گویند.

- چه کار می‌کنند؟ -







- درس‌های دین‌شان را یاد می‌گیرند. خدا را عبادت می‌کنند.... این دیر، از دیرهای مشهور این منطقه است. رئیس آن، کشیش بزرگی به نام بحیرا است. به او، "بحیرای راهب" هم می‌گویند. می‌گویند: او، سی - چهل سال پیش به اینجا آمده و ماندگار شده است. این دیر هم، با تلاش او ساخته شده است. خودش و چند شاگرد مخصوص او، اینجا زندگی می‌کنند. از همان سال‌ها، از مردم کناره گرفته، و اینجا، عمرش را، به عبادت و درس‌دادن و مطالعه، می‌گذراند.

مردم اطراف، درباره‌ی پاکی و درستکاری او، داستان‌ها تعریف می‌کنند. هر روز، از دور و نزدیک، عده‌ی زیادی برای زیارت بحیرا، و گرفتن دعا و تبرک او، به اینجا می‌آیند. اما بحیرا، علاقه‌ای به دیدن آنها ندارد. تنهایی و خلوت را، بیشتر دوست می‌دارد.

در دیر باز شد؛ و جوان بلندقد و لاغری، از آن بیرون آمد. لباس راهب‌های مسیحی تنش بود. از تپه، به طرف درختستان آمد. سراغ رئیس کاروان را گرفت. چادر ابوطالب را، به او نشان دادند. به آن طرف آمد:

- بزرگ ما، جناب بحیرا، به شما درود فرستاد. گفت: برای ناهار، بزرگان کاروان، همه، مهمان دیر هستید.

ابوطالب و مردانی که کنارش بودند، بسیار تعجب کردند.

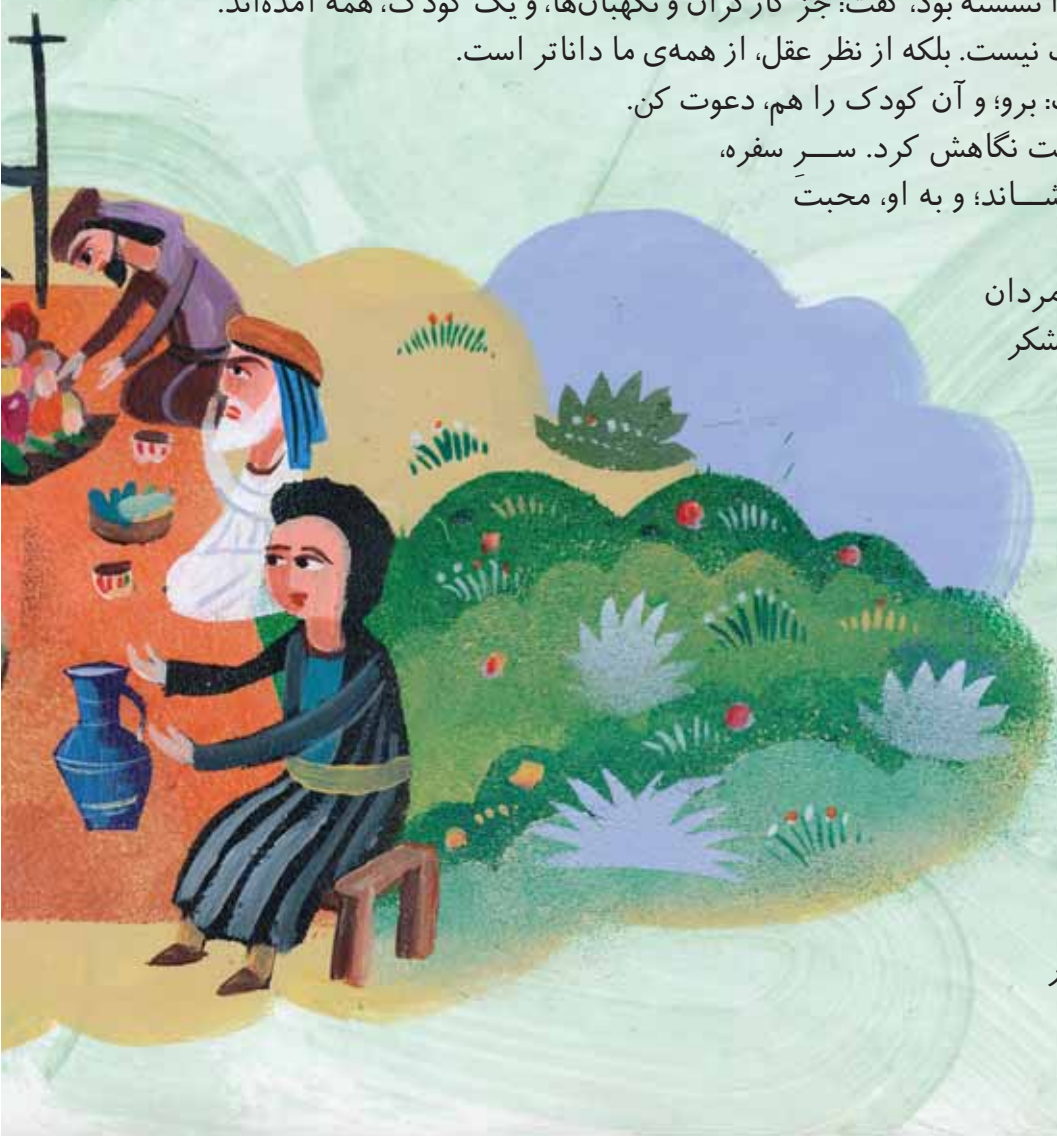
ابوطالب گفت: این، برای ما، مایه‌ی افتخار است. از طرف ما، از جناب بحیرا، تشکر کن. اما، چه شده که جناب بحیرا، این کار را کرده است؟ راهب جوان گفت: حق دارید تعجب کنید. ما، شاگردان ایشان هم، خیلی تعجب کردیم. اما همه، این را می‌دانیم، که هیچ کار استادمان، بی‌دلیل نیست. هر چند، گاهی مدت‌ها طول می‌کشد تا دیگران، دلیل کارهایش را بفهمند.

ابوطالب گفت: ما هم، درباره‌ی او، خوبی‌های زیادی شنیده‌ایم. راهب جوان گفت: شاید فکر کنید من تعریف زیادی می‌کنم. اما باور کنید: من، در عمر سی و شش ساله‌ام، کشیشی به دانشمندی، پاکی و درستکاری او، ندیده‌ام. ایشان از خبرهای رسیده از حضرت عیسی و حضرت موسی، چیزهایی می‌داند، که کمتر کسی از آنها اطلاع دارد.



در تالار بزرگ دیر، سفره‌ی درازی پهن کرده بودند. روی آن، جابه‌جا، ظرف‌های ماست و پنیر و زیتون و لیمو و گوشت کباب‌شده‌ی گوسفند و نان چیده بودند. وقتی تاجران مکه‌ای، در چهار طرف سفره نشستند، بحیرا بلند شد. به آنها خوشامد گفت و آنها را به خوردن غذا دعوت کرد. همه، از او تشکر کردند. بحیرا، مردی بلندقد بود. مو و ریشی بلند و سفید داشت. او، نگاهی به بزرگان کاروان تجارتی مکه انداخت و با خودش گفت: «فرعی‌ها آمده‌اند؛ و از اصلی، نشانی نیست.» رو به آنان، گفت: ای بزرگواریها! انگار همه را نیاورده‌اید! ابوطالب، که کنار دست بحیرا نشسته بود، گفت: جز کارگران و نگهبان‌ها، و یک کودک، همه آمده‌اند. بحیرا، زیر لب گفت: او کودک نیست. بلکه از نظر عقل، از همه‌ی ما داناتر است. بعد، به یک راهب جوان گفت: برو؛ و آن کودک را هم، دعوت کن. وقتی محمد آمد، بحیرا، با دقت نگاهش کرد. سر سفره، محمد را میان خود و ابوطالب نشانده و به او، محبت زیادی کرد.

۶ خوردن نهار که تمام شد، مردان کاروان، بلند شدند. از بحیرا تشکر کردند و رفتند. اما او، محمد و ابوطالب را، نگه داشت. آنها را به اتاق کوچک و ساده‌ی خودش برد. روی فرش نشاند و در را بست. آن وقت، از ابوطالب پرسید: ای بزرگوار؛ آیا با این پسر، نسبتی داری؟ ابوطالب گفت: بله. او فرزند من است، جناب بحیرا. ابروهای پرپشت بحیرا، توی هم رفت. گفت: او، نباید پدر داشته باشد! در کوچکی، باید پدر



و مادرش را از دست داده باشد.

ابوطالب، با تعجب گفت: درست است! من عموی این پسرم. ولی او، برای من، از فرزند، عزیزتر است. راهب پیر، از محمد پرسید: اسمت چیست، پسرم؟
- محمد.

- بله. همین طور است: به زبان عربی، می شود محمد یا احمد! حالا پسرم، تو را به بت های بزرگتان، لات و عُزّی، قَسَم می دهم که....

- از لات و عُزّی با من حرف نزن؛ که در روی زمین، از هیچ چیز بیشتر از آنها بدم نمی آید!
- بله... بله... باید همین طور باشد! پس، تو را به خدایت قسم می دهم، که به هر چه از تو می پرسم، جواب راست بدهی!
ابوطالب گفت: از برادرزاده ی من، تا به حال، کسی دروغ نشنیده است. او از دروغ، بیزار است.

راهب گفت: همین طور است که تو می گویی. اما ناراحت نشو. من از گفتن این چیزها، منظوری دارم.

۷ رو به محمد کرد و گفت: پسرم؛ چه چیز را، بیش از همه، دوست می داری؟
- تنهایی را.
- در تنهایی، به چه فکر می کنی؟

- به آفرینش.
- به دنیا. زندگی.
- مرگ. جهان بعد از مرگ. و این طور موضوع ها....
- آن موضوع های دیگر، چیست؟
....

- از این دنیا، چه چیز را



بیشتر دوست می‌داری؟

- طبیعت را.

- کدام قسمت طبیعت را، بیشتر دوست می‌داری؟

- آسمان و ستاره‌هایش را.

- آیا زیاد خواب می‌بینی؟

- بله.

- بعد؟

- در بیداری، همان‌ها را می‌بینم؛ که اتفاق می‌افتد.

- در خواب‌هایت، چه می‌بینی؟

....

ابوطالب به بحیرا نگاه کرد. چشم‌های آبی پیرش، انگار زنده و جوان شده بود.

راهب پیر، ذوق‌زده، گفت: حالا فقط یک کار دیگر برای من مانده است: اینکه

میان دو کتف این پسر را ببینم. آیا به من، اجازه‌ی این کار را می‌دهید؟

ابوطالب، به پسر برادرش نگاه کرد. محمد، مخالفتی نشان نداد. ابوطالب،

بند چاک یقه‌ی پیراهن محمد را باز کرد. از پشت سر، پیراهنش را عقب کشید.

شانه‌های او، پیدا شد.

بحیرا، با عجله، میان دو کتف او را نگاه کرد. با دیدن نشانه‌ی خزمانندی که رنگ

آن نزدیک به سیاه بود، چشم‌هایش پر از اشک شد. بعد، با صدای بلند، به گریه افتاد.

اشک‌ریزان، آن نشانه را بوسید و گفت: به خدایی که جان بحیرا در دست او است، خودش

است! او، همان کسی است که تورات و انجیل، مژده‌ی آمدنش را داده‌اند. همانی است

که پیامبران گذشته، نشانه‌های او را گفته‌اند!»

به سجده درآمد:

- خدایا شکر؛ که انتظار آن همه سال مرا، به پایان رساندی! شکر، که چشم‌های

مرا، به دیدن او، روشن کردی!

ابوطالب، به یاد خواب‌هایی که مادر محمد و پدر بزرگ او، درباره‌اش دیده بودند.

به یاد چیزهای عجیبی که حلیمه، از پنج سال زندگی محمد در صحرا تعریف

کرده بود....





بحیرا اشک‌هایش را پاک کرد. رو به ابوطالب، گفت: بدان، که برای این برادرزاده‌ی تو، اتفاق‌های زیادی خواهد افتاد: او، بت‌ها را نابود خواهد کرد. مردم را به خداپرستی دعوت خواهد کرد. و کلیدهای بهشت و جهنم، هر دو، در دست او است.

آهی کشید و ادامه داد: من، سال‌ها پیش، از این موضوع با خبر شدم. در کتاب‌هایی که از گذشتگان باقی مانده است، خواندم. از بزرگان دین خودمان هم، شنیدم. متوجه شدم که او، روزی از این منطقه، خواهد گذشت. از همان زمان، به اینجا آمدم. کنار این راه منزل کردم، و ماندگار شدم.

در این سال‌ها، هر روز چشمم به راه بود. منتظر بودم بینم کی از راه می‌رسد و می‌توانم زیارتش کنم.

دیروز، دیگر صبرم تمام شده بود. ساعت‌ها به درگاه خدا، گریه کردم. از او خواستم که زودتر، چشم مرا به دیدنش روشن کند.

دیشب، خواب عجیبی دیدم. معنی‌اش این بود که، چیزی به پایان انتظار، نمانده است.

امروز، از صبح زود، پشت پنجره‌ی اتاقم نشسته بودم، و جاده را نگاه می‌کردم. تا آنکه ناگهان، از دور،

غباری را دیدم. بعد، کاروان شما پیدا شد. بالای سر کاروانتان، یک تکه

ابر کوچک، حرکت می‌کرد. وقتی کاروان پیش‌تر آمد، دیدم آن تکه

ابر، بالای سر محمد است، و روی او، سایه می‌اندازد. مطمئن شدم

که خوابم راست بوده است.



بحیرا، آهی کشید و به محمد گفت: کاش آن قدر زنده می‌ماندم که پیغمبری تو را می‌دیدم؛ و در راه تو، جانم را فدا می‌کردم!

به ابوطالب گفت: بعضی از روحانی‌های یهودی و مسیحی هم، از این موضوع باخبرند. ممکن است محمد را بشناسند و او را بدزدند. البته، نمی‌توانند او را بکشند. چون خداوند نگهدار او است. اما شاید به او آزار و آسیب برسانند.

وقت رفتن، بحیرا، یک بُقچه‌ی کوچک، به آنها داد. در آن، یک کوزه‌ی زیتون و چند کلوچه بود. گفت: هدیه‌ای کوچک است. به نشانه‌ی محبت بی‌اندازه‌ی من به خود، آن را قبول کنید. فقط از تو، خواهشی دارم، ای محمد: مرا جزو پیروان خودت بپذیر. در پیشگاه خدا، شهادت بده، که از همین حالا، من، به تو ایمان آورده‌ام.

و باز، گریه کرد.



به نام خدا

۶

قصه‌هایی از حضرت محمد



از دواج با خدیجه

به روایت محمدرضا سرشار
تصویرگر: سید حسام‌الدین طباطبایی

کتاب‌ها کینفت
واحد کودک و فرد سال
موسسه انتشارات غدایی
www.ghadayani.org
تلفن: ۰۲۲۶۰۰۲۲۶۰ (خط)
پورتال: ۰۲۲۶۰۰۲۲۶۰

غروب بود. خدیجه روی بام خانه‌اش، زیر خیمه، نشسته بود. از آنجا، جاده‌ی مکه به یثرب، دیده می‌شد. وقت برگشتن کاروان از شام، نزدیک بود. خدیجه منتظر بود ببیند کی، پیک کاروان می‌آید. یک‌دفعه، انگار پرده‌ای از جلو چشم‌هایش کنار رفت. بعد یک نور درخشان را دید، که از میان جاده، به طرف مکه می‌آمد.

خدیجه به چشم‌هایش شک کرد: یعنی درست می‌دید؟! چند بار پلک زد و دوباره نگاه کرد: اشتباه نمی‌کرد! آن نقطه‌ی نورانی، همان‌طور جلو می‌آمد! از زن‌هایی که دو طرفش نشسته بودند پرسید: چیزی را که من توی جاده می‌بینم، شما هم می‌بینید؟

گفتند: یک سیاهی کوچک را می‌بینیم، که به



طرف مکه می‌آید. انگار یک اسب‌سوار است!

خدیجه فهمید که آنها، آن نقطه را، جور دیگری می‌بینند.

خورشید که غروب کرد، همه، اسب‌سواری را دیدند که وارد مکه شد. بعد هم، کسی، در خانه را زد.

خدیجه، با عجله خود را به حیاط رساند. از همان پشت در، پرسید: کیست؟

صدای مردانه دل‌نشینی گفت: روزتان به خیر، ای اهل خانه!

محمد امین بود: رئیس کاروان تجارتی خدیجه، در سفر شام.

خدمتکار خدیجه - نفیسه - در را باز کرد.






خدیجه گفت: روزِ تو هم به خیر، ای امین!
- مژده؛ که دارایی ات به سلامت رسید!
- سلامتی شما، خودش بهترین مژده‌ها است.

«... در اتاقش تنها بود. پشت پنجره نشسته بود و به آسمان تاریک شب نگاه می کرد.
ناگهان در طرف افق، نقطه‌ی روشنی پیدا شد. آن نقطه، آرام آرام جلو آمد و به زمین نزدیک شد. هر چه
جلوتر می آمد، نورش بیشتر می شد. تا آنکه به شکل یک خورشید پُر نور درآمد.
خورشید، در آسمان بالای خانه‌ی او ایستاد. بعد، آرام، توی حیاط خانه پایین آمد، و همه
جا را، گرم و روشن کرد...»
خدیجه، از خواب پرید.

توی رختخوابش نشست. از پنجره، به حیاط نگاه کرد. هوا کم کم روشن می شد.
«چه خواب عجیبی! یعنی معنی اش چیست؟»

هر چه بود، معنی خیلی خوبی داشت. قرار بود اتفاق بزرگی در زندگی اش بیفتد. اما چه
اتفاقی؟! ۵

البته، محمد، از فروش کالاهای او در شام، سود زیادی به دست آورده بود. حتماً کالاهایی هم
که از شام آورده بود، سود خوبی داشت. اما معنی چنان خوابی، بایستی چیزی بیشتر از
اینها می بود. ولی چه بود؟! 

خدیجه از جا بلند شد. سری به اتاق فرزندانش زد. هر سه،
خواب بودند. خدمتکارش را صدا زد.

نفیسه، با آفتابه و لگن برنجی آمد.
- صبح به خیر، خانم!

- صبح به خیر، نفیسه جان!

نفیسه تشت کوچک را زمین گذاشت. با آفتابه، روی
دست بانویش آب ریخت. خدیجه مشغول شستن دست و
صورتش شد.

۱. برنج یک جور فلز زردرنگ است. با آنها ظرف و سماور و چیزهایی مانند آنها درست می کردند.



خدیجه تازه صبحانه‌اش را خورده بود، که در زدند. محمد امین بود. آمده بود تا درباره‌ی سفرشان، فروش‌ها و خریده‌ها صحبت کند؛ و پول‌های باقی‌مانده را به خدیجه بدهد. در همین وقت، میسره هم آمد. نفیسه آنها را به اتاق بزرگ مهمان‌خانه برد. خدیجه مقنعه‌اش را سر کرد. لباس ابریشمی گشادش را پوشید و از اتاق بیرون رفت.

– روز به خیر، پسرعمو!

– روز شما هم به خیر، ای دخترعمو!

محمد، پیراهن بلند عربی سفیدی تنش بود. روی یک نیم‌تخت، نشسته بود. بوی خوش عطرش، اتاق مهمان‌خانه را پر کرده بود. میسره هم، کنار دست او، نشسته بود. خدیجه روی نیم‌تخت آن‌طرف اتاق نشست. نفیسه با یک جام شربت عسل آمد. آن را روی یک چارپایه

۱. عرب‌های عضو یک قبیله، از روی محبت یا احترام، همدیگر را «پسرعمو» یا «دخترعمو» هم، صدا می‌زدند.



جلو محمد گذاشت. با اشاره‌ی خدیجه، کنار او، روی نیم‌تخت، نشست. محمد دست‌هایش را روی زانو، قلاب کرده بود. چشم‌هایش را به دست‌هایش دوخته بود؛ و ساکت بود. خدیجه گفت: باز هم از تو تشکر می‌کنم. می‌دانی که من، سال‌های زیادی است به کشورهای شام و یمن کالا می‌فرستم و از آنجاها کالا می‌آورم. اما هیچ‌وقت این قدر سود نبرده بودم. اینها همه از برکت وجود تو بوده است.

محمد گفت: هر چه بوده، خواست خدا بوده است. همه‌ی خیرها و برکت‌ها، از طرف اوست. میسره گفت: سفر عجیبی بود، بانوی من! اتفاق‌های زیادی برای ما افتاد. یکی از آنها این بود که، بین راه شهرهای بصری و دمشق، بعضی از مردهای گروه ما، دل‌درد شدیدی گرفتند. طوری که نمی‌توانستند به سفر ادامه بدهند. سرورم، امین، از من پرسید: چه کار کنیم؟

گفتم: الان در بازار دمشق، کالاهایی که ما آورده‌ایم، کمیاب است. اگر به موقع به آنجا برسیم، کالاهایمان را، به قیمت خوبی می‌خرند. اما حتی اگر یک روز دیر برسیم، خیلی از خریدارها را از دست می‌دهیم. با وجود این، دل‌مهربان امین، به حال کارگران بیمارمان سوخت. حاضر نشد آنها، به زحمت بیفتند. این بود که در یک روستا ماندیم. وقتی حال مردها کمی بهتر شد، راه افتادیم. اما دو روز دیرتر از همراهانمان به دمشق رسیدیم. در این مدت، بازرگان‌های دیگری مکی، کالاهایشان را فروخته بودند. مشغول خریدن کالاهای شامی و فلسطینی و لبنانی بودند. دیگر کالاهای ما، خریدار نداشتند.

با سرورم، امین، همه‌جای بازار بزرگ دمشق را گشتیم. اما فقط توانستیم حدود نصف کالاهایمان را بفروشیم. آنها هم، چیزهایی بودند که بازرگان‌های دیگر مکی نیاورده بودند. من خیلی نگران بودم. اما امین، آرام بود.

آن شب، غمگین، خوابیدم. روز بعد هم، تا نزدیک ظهر، همان وضع بود. حالا بازرگان‌های دیگر مکی هم، زبان‌شان روی ما دراز شده بود. به ما طعنه می‌زدند. از بانویم، خدیجه، ایراد می‌گرفتند. می‌گفتند سرورم، امین، دل‌نازک است. آدم دل‌نازک هم، نمی‌تواند رئیس کاروان بازرگانی باشد. می‌گفتند: او جوان است و تجارت بلد نیست. خدیجه نمی‌بایست یک جوان ناشی را برای این کار انتخاب می‌کرد.

نزدیک ظهر، یک کاروان بزرگ کالای فلسطینی وارد دمشق شد. هم ما کالاهای آنها را لازم داشتیم، هم آنها به کالاهای ما نیاز داشتند. اما تنها گروهی که کالا و پول کافی داشت، ما بودیم. تازه دانستیم که اگر همراه بقیه وارد دمشق شده بودیم، این‌طور نمی‌شد.

زبان همراهانمان کوتاه شد. به عکس، حالا آنها از اقبال بلند ما حرف می‌زدند. حتی به ما، حسودی‌شان می‌شد. حتی عده‌ای فکر می‌کردند ما عمداً دیرتر از بقیه وارد دمشق شده‌ایم تا سود بیشتری ببریم! محمد دوباره گفت: هر چه بوده، خواستِ خدای بزرگ بوده است.

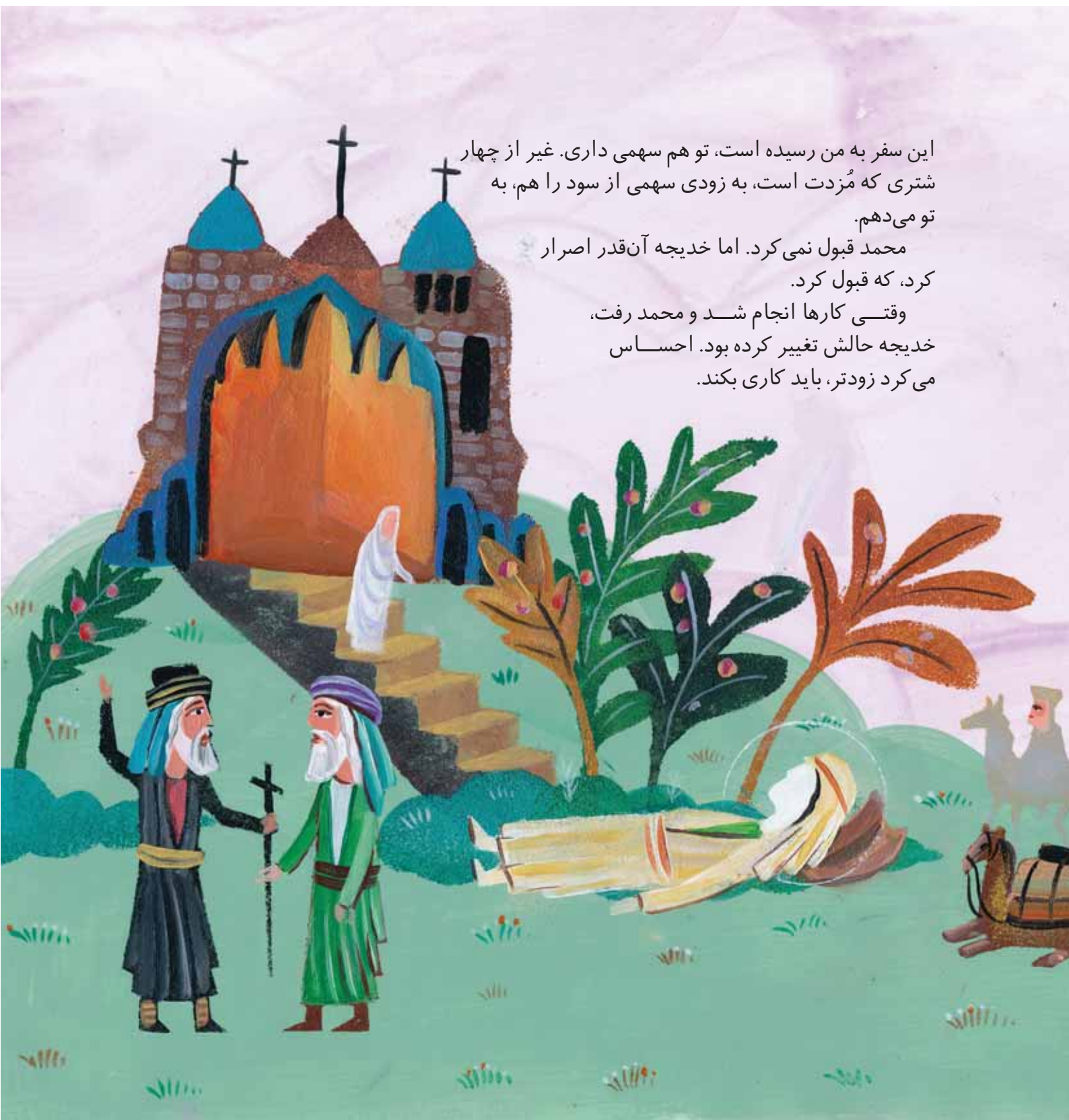
خدیجه گفت: اما خداوند، این سود فراوان را، به وسیله‌ی تو، به من داد. وگرنه، چرا در سفرهای قبل، این‌طور نمی‌شد! به محمد تعارف کرد که شربتش را بخورد. بعد گفت: ای امین! در سودی که در



این سفر به من رسیده است، تو هم سهمی داری. غیر از چهار
شتری که مُزدت است، به زودی سهمی از سود را هم، به
تو می‌دهم.

محمد قبول نمی‌کرد. اما خدیجه آن‌قدر اصرار
کرد، که قبول کرد.

وقتی کارها انجام شد و محمد رفت،
خدیجه حالش تغییر کرده بود. احساس
می‌کرد زودتر، باید کاری بکند.





پیش از این سفر، او درباره‌ی محمد، چیزهایی شنیده بود. از درستکاری او هم، برایش، زیاد گفته بودند. اما حالا، بیشتر از آن تعریف‌ها را، خودش می‌دید و می‌شنید. همین دیشب، میسر، یکی از چیزهایی را که در سفر از محمد دیده بود، برایش تعریف کرد.

کاروان، نزدیک بصری، نگه داشته بود، تا استراحت کند. آنجا، محمد، زیر درخت خشکیده‌ای دراز کشیده بود. کمی بعد، از دیری که بالای یک تپه‌ی سنگی بود، راهبی پایین آمده بود. راهب، یک‌راست به طرف محمد می‌رفته، که میسر، راهش را گرفته بود. راهب از میسر، درباره‌ی محمد پرسیده بود. میسر، گفته بود: او جوانی بی‌چیز، اما بسیار محترم و بزرگوار است. آن‌قدر راست‌گو و درستکار است، که مردم به او لقب "امین" داده‌اند. راهب گفته بود: او باید همان "فارقلیط" باشد؛ که اسمش در انجیل آمده است. میسر، گفته بود: اما اسم او، محمد است! فارقلیط کیست؟

۱۱ راهب گفته بود: فارقلیط، به زبان عربی، همان احمد یا محمد می‌شود. او آخرین پیغمبر خدا است. به زمان پیغمبری او، چیزی نمانده است.

میسر، پرسیده بود: تو از کجا این را فهمیدی؟
راهب گفته بود: از نشانه‌هایی که در کتاب آسمانی حضرت داوود، یعنی زبور، و تورات و انجیل نوشته‌اند. او باید در کودکی هم، از اینجا رد شده باشد. استاد بزرگ ما، بحیرا، او را دیده بود. وقتی کاروانتان نزدیک می‌شد، من از بالای تپه، شما را می‌دیدم. یک تکه ابر کوچک در آسمان بود، که همراهتان می‌آمد؛ و روی یکی از اهالی کاروان، سایه انداخته بود. وقتی نزدیک‌تر شدید، دیدم روی همین مرد، سایه انداخته است. این درخت سدّری^۱ را هم، که او زیر آن خوابیده است، می‌بینی! مدت‌ها بود خشک شده بود. حالا بین چطور شاخه و برگ‌های تازه درآورده و سبز و خرّم شده است! بین چطور شاخه‌هایش را به طرف او خم کرده است تا آفتاب اذیتش نکند!....

خدیجه، اینها را که شنید، تازه فهمید که با چه انسان بی‌نظیری سر و کار دارد. یک‌دفعه به یاد ماجرای دیروز عصر، و خواب دیشبش افتاد:

۱. سدّ: درختی است با میوه‌ای مثل زالزالک. برگ آن را می‌کوبند و برای شستن سر، به کار می‌برند.

آن نقطه‌ی نورانی در جاده که به طرف مکه می‌آمد... آن نقطه‌ی نورانی در طرف افق آسمان شب... آن سوار، که محمد بود و به طرف خانه‌ی او آمد... آن نقطه‌ی نورانی که وقتی نزدیک آمد، خورشیدی شد. بعد، در خانه‌ی او پایین آمد... این محمدی که حالا در خانه‌ی او، روبه‌رویش نشسته بود... می‌خواست از شادی فریاد بکشد: «پس معنی آن خواب، این بود!...» نمی‌بایست فرصت را از دست می‌داد. بایستی هرطور بود، این خورشید تابان را، برای همیشه، در خانه‌اش نگه می‌داشت. حتی اگر لازم می‌شد، خودش از محمد خواستگاری کند. حتی اگر محمد جوانی بی‌چیز بود و او ثروتمندترین زن مکه. حتی اگر او، چهل ساله بود و محمد بیست و پنج ساله. حتی اگر او پیش از این، دو بار ازدواج کرده بود و محمد هنوز همسری نداشت...



به نام خدا

۷

قصه‌هایی از حضرت محمد

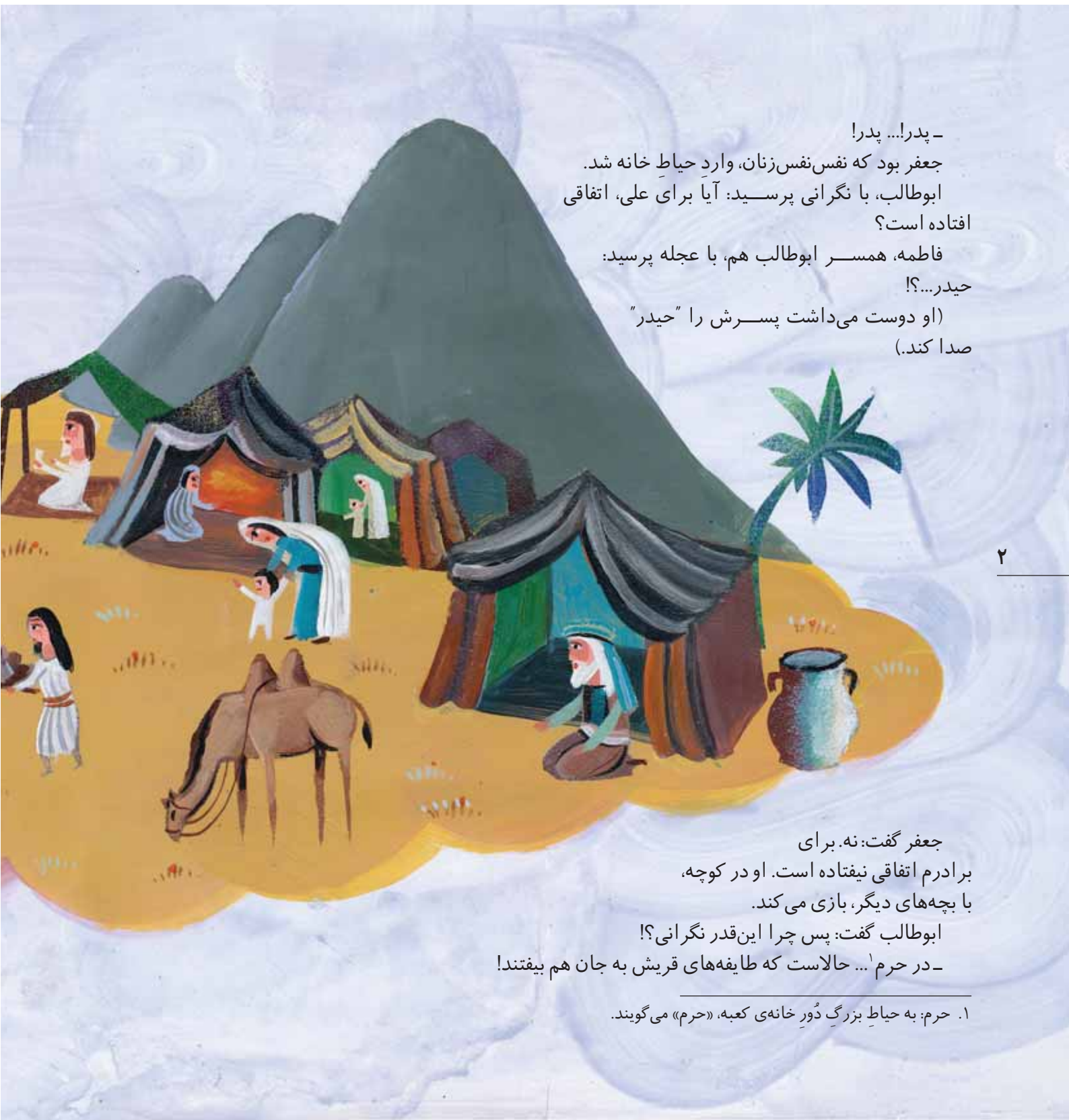
محمد امین

به روایت محمدرضا سرشار
تصویرگر: سید حسام‌الدین طباطبایی



کتاب‌ها کاینفتن
واحد کودک و فرد سال
موسسه انتشارات غدایی
www.ghadayani.org
تلفن: ۰۲۲۶۰۰۲۲۶۰ (خط)
پورتال: ۰۲۲۶۰۰۲۲۶۰

- پدر!... پدر!
جعفر بود که نفس نفس زنان، وارد حیاط خانه شد.
ابوطالب، با نگرانی پرسید: آیا برای علی، اتفاقی
افتاده است؟
فاطمه، همسر ابوطالب هم، با عجله پرسید:
حیدر...؟!
(او دوست می‌داشت پسرش را "حیدر"
صدا کند.)



جعفر گفت: نه. برای
برادرم اتفاقی نیفتاده است. او در کوچه،
با بچه‌های دیگر، بازی می‌کند.
ابوطالب گفت: پس چرا این قدر نگرانی؟!
- در حرم!... حال است که طایفه‌های قریش به جان هم بیفتند!

۱. حرم: به حیاط بزرگ دُورِ خانه‌ی کعبه، «حرم» می‌گویند.

ابوطالب، به سرعت از جا بلند شد. عمامه‌اش را روی سر گذاشت. عبا را روی دوش انداخت. نعلین‌های خود را پوشید. و به طرف حَرَم به راه افتاد.

روزی که بین طایفه‌های قریش اختلاف افتاد، ابوطالب با آنها صحبت کرد. سعی کرد آنها را با هم آشتی دهد. اما به حرفش گوش ندادند.

آن روز، ابوطالب دست از کار کشید و به خانه آمد. برادرزاده‌اش، محمد، هم، دست از کار کشید و به خانه‌اش رفت. اما طالب و عقیل و جعفر - پسران ابوطالب - آنجا ماندند. بقیه‌ی مردها و جوان‌های طایفه هم ماندند. دیگر کار نمی‌کردند. فقط



۳




می‌خواستند ببینند اختلاف‌ها به کجا می‌کشد. روزهای بعد هم به حرم می‌رفتند، و شب، برمی‌گشتند. بنای خانه‌ی کعبه، در اثر کهنگی و سیلی که به تازگی آمده بود، در حال خراب‌شدن بود. بزرگان مکه، تصمیم

۱. نعلین: کفش نوک تیز و پشت‌باز. (هنوز هم بعضی از روحانی‌ها، همین کفش را می‌پوشند).



گرفتند آن را خراب کنند. و دوباره بسازند.
خراب کردن، سه روز بیشتر طول نکشید. برای ساختن، کار را بین ده طایفه‌ی قبیله‌ی
قریش تقسیم کردند. قرار شد هر دیوار را دو یا سه طایفه، با هم بسازند.
روز چهارم ساختن، دیوارها به اندازه‌ی نصفِ قدِ یک مرد، بالا آمده بود. وقتِ کار گذاشتن
حجرِ الاسود که رسید، اختلاف‌ها شروع شد.
حجرِ الاسود، سنگ سیاهی بود که مردم به آن خیلی احترام می‌گذاشتند. بعضی می‌گفتند: این سنگ
سیاه، یک سنگ معمولی نیست. از آسمان به زمین انداخته شده است.
وقتی برای زیارت، دُور کعبه می‌چرخیدند، در دُور هفتم، دست‌شان را روی این سنگ می‌کشیدند، بعد
برای تبرک، دست‌شان را به صورت می‌مالیدند. می‌گفتند: این سنگ سیاه، مثل دست خدا، روی زمین است.
هر کس روی آن دست بکشد، انگار با خدا دست داده است.
آنها با این کار، قول و قرارهای خود با خدا را، محکم می‌کردند.
برای همین، همه می‌خواستند در کار گذاشتن آن میان دیوار کعبه، شریک باشند:
طایفه‌هایی که دیوار طرف در کعبه را می‌ساختند، می‌گفتند: این کار، حق ماست.
کسانی که دیوار طرف چپ را می‌ساختند هم، می‌گفتند: این کار، حق ماست.
بعضی می‌گفتند: این کار، هم حق سازندگان دیوار طرف راست کعبه است، هم حق سازندگان دیوار طرف
چپ کعبه.

طایفه‌هایی که دو دیوارِ دو طرفِ دیگر کعبه را می‌ساختند، می‌گفتند: نه! قضیه‌ی حجرِ الاسود، با ساختن دیوارها،
فرق دارد. در کار گذاشتن حجرِ الاسود، ما هم باید شریک باشیم.
از همان چهار روز پیش، همه، کار را تعطیل کردند و مشغول بحث و گفت‌وگو شدند. تا اینکه امروز، کار به
داد و فریاد کشید. طایفه‌هایی که دو دیوارِ دیگر کعبه را می‌ساختند، گفتند: اگر بخواهید نگذارید ما در این کار شریک
شویم، با شمشیر، حَقمان را می‌گیریم....
جعفر گفت: امروز، بعد از ظهر، مردان دو طایفه‌ی عَبْدِ الدَّار و عَدِی کعب، تشتی پر از خون به حرم آوردند. به
نشانه‌ی "پیمان خون"، دست‌هایشان را در آن فرو بردند. با هم پیمان بستند که اگر کشته هم شوند، از حقشان نگذرند.
وقتی آنها به خانه‌هایشان رفتند تا اسلحه بیاورند، طالب گفت به دنبال شما بیایم.
ابوطالب، بزرگِ قبیله‌ی قریش و شهر مکه بود. همه به او احترام می‌گذاشتند.
صدای هیاهو، از یکی دو کوچه مانده به حرم، به گوش می‌رسید. بعضی، حرف‌های زشتی به دیگران می‌زدند. چند
نفر هم، سعی می‌کردند آنها را آرام کنند. چند زن، جیغ می‌کشیدند. بچه‌های کوچک، با صدای بلند، گریه می‌کردند.
وقتی ابوطالب و پسرش به حرم رسیدند، هوای آنجا پُر از گرد و غبار بود.
با آمدن آنها، عده‌ای ساکت شدند، و برای او، راه باز کردند.



ابوطالب، بقیه را هم آرام و ساکت کرد. بعد گفت: چرا بر سر یک کار خیر، می‌خواهید شر به پا کنید؟! به جای جنگ و خون‌ریزی، بهتر نیست فکرهایتان را به کار بیندازید و راه‌حلی پیدا کنید؟ پیرمردی گفت: حق با تو است، ای بزرگ قریش! ولی راه‌حل این مشکل، چیست؟ ابوطالب، فکری کرد و گفت: راهش این است که یک نفر را به عنوان قاضی انتخاب کنیم. هر نظری او داد، همه، قبول کنیم.

مرد جوانی پرسید: چه کسی را پیدا کنیم، که همه حاضر باشند قضاوت او را قبول کنند؟! یکی از بزرگان قریش گفت: حالا که پیدا کردن چنین کسی سخت است، می‌شود یک کار دیگر بکنیم!

- چه کاری؟

- به طور اتفاقی، یک نفر را، به عنوان قاضی انتخاب کنیم.

- به طور اتفاقی؟! چطوری؟

- یکی از چهار در مسجدالحرام را معین کنیم. قرار بگذاریم: اولین کسی را که از آن در وارد شد، بین خودمان قاضی کنیم. هر چه او گفت، همه قبول کنیم. حتی اگر به ضررمان باشد.

- فکر بدی نیست. اما آن شخص، نباید زن باشد.

- بچه و آدم کم سن و سال هم نباید باشد.
- طایفه‌ی ما، مرد دیوانه و کم عقل را هم، برای قضاوت قبول نمی‌کند.
- او نباید از قراری که ما الان بین خودمان گذاشتیم، باخبر باشد.
- افراد بدکار و بدنام هم، برای این کار، خوب نیستند. قبول کردن قضاوت این جور افراد، باعث ننگ و بدنامی قبیله‌ی قریش خواهد بود.
با این شرط‌ها، نگرانی زیادی باقی نمی‌ماند.
عده‌ای از جوانان، حلقه‌ای دور جمعیت درست کردند. می‌خواستند نگذارند کسی از آنجا بیرون برود و به دیگران خبر برساند. بعد، همه، روبه‌روی دری که روبه‌روی درِ کعبه بود، ایستادند.
صدایی از میان جمعیت گفت: از حالا...!



همه، نفس‌ها را در سینه، زندانی کردند. ابوطالب، زیر لب، دعا می‌خواند. از خدای کعبه
می‌خواست که کمک کند این اختلاف، به خوبی و خوشی حل شود.
- آمد...! آمد...!
- از این بهتر، نمی‌شد!... او، محمد، پسر عبدالله
است!



محمد امین بود. شوهر بانوی بزرگ مکه، خدیجه.
جوان سی و پنج ساله‌ای، که همه او را دوست می‌داشتند.
کسی که هر کس، از خوبی و وفای او، خاطره‌ای داشت
یا شنیده بود.

پیرزنی با خوشحالی فریاد زد: امین، راست گو و
درستکار است.

– بله. او عادلانه قضاوت می‌کند: بین طایفه‌ی
خودش و دیگران، فرق نمی‌گذارد.

– طایفه‌ی ما، قضاوت او را قبول دارد.

– همه‌ی طایفه‌های قریش او را قبول دارند.

امیدواریم این گره کور، به دست او، باز شود.

محمد، سر به زیر، پیش می‌آمد. در فکر بود.

وقتی سر بلند کرد و آن همه مردم را دید که با خوشحالی

به او نگاه می‌کردند، تعجب کرد.

ابوطالب جلو رفت، و ماجرا را

برای او، گفت.

محمد، مدتی به فکر فرو

رفت. بعد گفت: بسیار

خوب! حالا قدری

مخلوط گل و آهک و

ماسه، درست کنید.

طالب و جعفر، به

دنبال این کار رفتند.

محمد، عبای پشم شتری‌اش

را روی زمین پهن کرد.

همه، دور او حلقه زده بودند تا ببینند

چه کار می‌خواهد بکند.

او به طرف جایی که حجرالاسود را

گذاشته بودند، رفت. خم شد. آن را برداشت و وسط عبای خود



گذاشت. آن وقت، صدای دل‌نشینش بلند شد:
- حالا رئیس هر طایفه، گوشه‌ای از این عبا را بگیرد. همه با هم، سنگ را پای دیوار کعبه ببرید.
صدای جمعیت، به تعریف از محمد، بلند شد:
- آفرین! چه عقل و هوشی! چطور این همه وقت، این راه‌حل، به فکر هیچ کس دیگر نرسید!
- بگو چه انصاف و عدالتی! همان‌طور شد که خیلی‌ها انتظار داشتند: همه را در این کار شرکت داد. هیچ کس
کنار نماند.
بزرگان ده طایفه‌ی قریش، خوشحال، به طرف عبا‌ی محمد، خیز برداشتند.
سنگ سیاه مقدس، در میان عبا، به طرف کعبه، به حرکت درآمد. ده مرد، با احتیاط و احترام، اطراف عبا را توی
دست داشتند. بقیه‌ی مردم هم، راضی، دنبال آنها می‌رفتند.



کنار دیوار کعبه، امین، حجرالاسود را از میان عبا برداشت. با دست‌های خود، سنگ را در جای مخصوص آن
- میان دیوار - گذاشت. بعد گفت: حالا طایفه‌هایی که این دو دیوار را
می‌ساختند، دورش، مخلوط گل و آهک و ماسه بریزند؛ و آن را سر
چایش، محکم کنند....

دعوا، به خوبی و خوشی تمام شده بود. مردهایی که تا
ساعتی پیش، می‌خواستند با شمشیر به جان هم بیفتند،
حالا به روی هم، لبخند می‌زدند.



بعد از چند روز تعطیلی، دوباره، همه، مشغول ساختن دیوارهای کعبه شدند. محمد امین هم، عبا و عمامه اش را روی سنگی گذاشت. آستین‌ها را بالا زد. رفت تا همراه عمویش، حمزه، سنگ‌ها را بشکند و پای دیوار ببرد. در این وقت، عباس - عموی دیگر محمد - شنید که کسی می‌گفت: عجب مردمی هستند اینها! پیرهایشان تنبل و بی‌فکرند. آن وقت، کسی را که دارایی و سن او از همه‌ی آنها کمتر است، بین خودشان قاضی می‌کنند! به لات و عزّی قسم، که چیزی نخواهد گذشت که او سرور آنها خواهد شد! مکه، شهر کوچکی بود. مردم آن، همه، همدیگر را می‌شناختند. عباس هرچه فکر کرد، دید پیش از آن، هیچ وقت آن پیرمرد را، در مکه ندیده بود! یعنی او، کی بود؟! چرا به خلاف همه‌ی مردم شهر، از این اتفاق خوب، ناراحت بود؟! او آینده را از کجا می‌دانست؟!....



به نام خدا

۸

قصه‌هایی از حضرت محمد



پیامبری

به روایت محمدرضا سرشار
تصویرگر: سید حسام‌الدین طباطبایی

کتاب‌ها کاینفته
واحد کودک و خردسال
موسسه انتشارات غدیانی
www.ghadayani.org
تلفن: ۰۲۲۶۰۰۲۲۶۰ (خط)
پورتال: ۰۲۲۶۰۰۲۲۶۰

محمد بالای کوه نور، در غار حِرا نشسته بود و غرق در فکر بود. ماه رجب بود. از قدیم، رسم بود: مردهای خداپرست قریش، در این ماه، از مکه، بیرون می آمدند. به بالای یکی از کوه‌ها می رفتند. همه‌ی آن ماه را - شب و روز - آنجا می ماندند. نه کسی را می دیدند و نه با کسی صحبت می کردند. در این مدت، فقط به خدا، خودشان، و کارهایشان فکر می کردند. آنها، این گوشه گیری و فکر کردن را، یک جور عبادت می دانستند. محمد هم، هر سال، همین کار را می کرد: ظرفی روغن زیتون، قدری نان خشک، یک کوزه آب برمی داشت، و به اینجا می آمد. هر چند روز یک بار هم، خدمتکارشان، میسره، به او سر می زد. برایش آب و نان و روغن زیتون، یا چیزهای دیگر، می آورد. یک بعد از ظهر خنک بود. از آنجا که محمد نشسته بود، مکه، زیر پایش بود. روبه روی او، خانه‌ی کعبه و مسجدالحرام قرار داشت. از آن فاصله، آدم‌های شهر، مثل مورچه‌های سفیدی به نظر می رسیدند. به این طرف و آن طرف می رفتند، دُور خانه‌ی کعبه می چرخیدند، یا به کاری مشغول بودند. محمد، این خلوت و تنهایی را، خیلی دوست می داشت. آن بالا، هیچ کار و گرفتاری نبود که فکرش را به خود مشغول کند. کسی با او کاری نداشت. بهترین فرصت بود، که فقط به چیزهایی فکر کند، که خودش دوست می داشت. به خصوص به چند اتفاق عجیبی که آن سال برایش افتاده بود.







او، از کودکی، خواب، زیاد می‌دید. این خواب‌ها، بعد، در بیداری، اتفاق می‌افتادند. اما از یکی دو سال پیش، خواب‌هایش حالتی مخصوص‌تر پیدا کردند: چیزهایی که در خواب می‌دید، مثل سپیده‌ی صبح، روشن، و مثل بیداری، واضح بودند.

ورقه، پسرعموی خدیجه، از مردهای بسیار باایمان بود. مسیحی شده بود. اما درستکار و راست‌گو بود. بیشتر کتاب‌های دینی را خوانده بود. چیزهایی می‌دانست که بیشتر مردم، از آنها خبر نداشتند. او، وقتی اینها را از خدیجه شنیده بود، گفته بود: ای دخترعمو! با آن ماجراهایی که پیش از این، از سفر شوهرت به شام گفته بودی، اینها نشانه‌های خوبی به نظر می‌رسند. شاید خداوند، محمد را به پیامبری برگزیده باشد! چون پیامبران، پیش از آنکه به این مقام برسند، خواب‌هایی مثل این می‌بینند. به این وسیله، قلب‌هایشان آماده‌ی قبول کردن وحی می‌شود. حتی وقتی هم که پیامبر می‌شوند، بعضی وحی‌ها، در خواب به آنها می‌شود.

از مدتی پیش، کسی به خواب محمد می‌آمد، که او را نمی‌شناخت. پیش از آن هم، کسی مثل او را، ندیده بود. کمی بعد، وقت‌هایی، در بیداری هم، آن شخص را می‌دید: گاهی در روز، گاهی در شب، بعضی وقت‌ها در شهر، بعضی وقت‌ها در کوه یا صحرا. غیر از آن، از همان اول جوانی، محمد، گاهی صداهایی را می‌شنید، که دیگران نمی‌شنیدند. چیزهایی را می‌دید، که دیگران نمی‌دیدند. اما از چند ماه پیش، آن صداها، بیشتر شده بودند. وقتی تنها، در راهی می‌رفت، از هر سنگ و کلوخ^۱ و بوته‌ی خار، صدا بلند می‌شد: «سلام بر تو، ای برگزیده!»

روزگار تلخی بود! مردم عرب، در گمراهی و بدبختی به سر می‌بردند. مجسمه‌هایی از سنگ، چوب، گل، خرما یا خمیر درست می‌کردند، و آنها را می‌پرستیدند. به بهانه‌های کوچک، همدیگر را می‌کشتند. گناه و کارهای زشت را، بد نمی‌دانستند.

۱. کلوخ: گل خشک شده.

هر کس، فقط به فکر خود و خانواده‌اش بود. ثروتمندها به فقیرها ظلم می‌کردند. قوی‌ها به ضعیف‌ها زور می‌گفتند....

صدها سال بود، پیغمبر جدیدی نیامده بود. تاریکی و سیاهی، همه‌جا را پر کرده بود. مردم، در خواب سنگینی فرو رفته بودند....

محمد، در اول چهل سالگی‌اش، همه‌ی اینها را می‌دید. اما جز غصه خوردن، کاری نمی‌توانست بکند. وضع، بدتر از آن بود که، یک نفر، به تنهایی، بتواند کاری بکند!....

محمد، به آسمان غروب نگاه کرد: هوا کم‌کم

داشت تاریک می‌شد. ستاره‌ها، یکی‌یکی، در

آسمان، پیدا می‌شدند. با رسیدن شب، سکوت

صحرا و کوه، بیشتر می‌شد. محمد هم، بهتر

می‌توانست فکرهایش را دنبال کند.



آسمان صحرا، برای او، همیشه زیبا و تعجب‌انگیز بود! آن قدر بزرگ و عجیب بود، که هیچ وقت تکراری و خسته‌کننده به نظر نمی‌رسید. هر نقطه‌اش، می‌توانست ساعت‌ها او را به فکر فرو ببرد. نمی‌شد دنیای به آن بزرگی و زیبایی، بی‌دلیل آفریده شده باشد. آن همه نظم، حتماً علتی داشت. بی‌شک، آفریدگارشان، با هدف و نقشه‌ای دقیق، آنها را به وجود آورده بود. حتماً، همه‌ی آنها، در همان راه و هدف، حرکت می‌کردند. اما چرا مردم عرب، آن‌طور، بی‌هدف و بد، زندگی‌شان را می‌گذرانند؟! می‌شد قبول کرد، که انسان‌ها، به حال خودشان رها شده باشند؟! پس چرا، حالا، آنها، به آن حال و روز افتاده بودند؟!....

محمد، بعد از خواب کوتاهی، بیدار شد. نصف‌شب بود. هوا، قدری سرد شده بود.

محمد، از دهانه‌ی غار حرا، به بیرون نگاه کرد: در آسمان، هلال باریک ماه، بالا



آمده بود. نور کم‌رنگ آن، روی کوه و صحرا و شهر مکه، می‌تابید. همه‌جا، به خواب سنگینی فرو رفته بود. از هیچ‌طرف، صدایی به گوش نمی‌رسید. انگار هوا از حرکت ایستاده بود. حتی جیرجیرک‌ها هم، مثل اینکه به خواب رفته بودند!

محمد، نیمه شب‌های زیادی را بیدار مانده بود. اما هیچ‌وقت، چنان سکوت و آرامشی، ندیده بود! از زیادی سکوت، انگار گوش انسان، درد می‌گرفت! به نظر می‌رسید اگر گیاهی سر از زمین درمی‌آورد یا غنچه‌ای باز می‌شد، صدایشان شنیده می‌شد.

یک‌دفعه، جلو چشم‌های محمد، نوری خیره‌کننده، پیدا شد. نور، همه‌ی آسمان را، پوشاند. بعد، در بدن و روح محمد، تغییرهایی پیدا شد: لرزشی در تنش به وجود آمد. احساس سرگیجه می‌کرد. انگار همه‌ی بدنش را گرفته بودند، و فشار می‌دادند. درد شدیدی در تنش می‌پیچید. عرق، از همه‌ی سوراخ‌های پوستش، بیرون می‌زد.

بعد، به نظرش رسید، موج‌های نرمی وارد بدنش شدند: روحش را، در چیزی از جنس نور، شستند. داشت دوباره به دنیا می‌آمد. جنسش تغییر پیدا می‌کرد. نرم‌تر و لطیف‌تر می‌شد. شفاف‌تر می‌شد. پرده‌هایی از جلو چشم‌ها و گوش‌ها و دل و عقلش، کنار می‌رفتند....

آن نور خیره‌کننده، پیش آمد، تا جلو او رسید. در هم پیچید؛ و بعد، از هم، باز شد. آن‌وقت، از میان آن، موجودی بسیار باشکوه، سر بیرون آورد. چقدر آشنا به نظر می‌رسید!

عجیب بود! انگار همان کسی بود که پیش‌تر، چند بار، در خواب و بیداری او آمده بود! ولی حالا، خیلی واضح‌تر به نظر می‌رسید. آن‌قدر بزرگ بود، که چشم‌های محمد را پر می‌کرد. شکل یک مرد خیلی زیبا بود. بدنش با یک لباس ابریشمی سبز پوشیده شده بود. یک هاله‌ی نور، دور تا دور بدن او را، گرفته بود. محمد، به هر طرف آسمان که نگاه کرد، او را دید! انگار همه‌ی آسمان را، پر کرده بود!







در این وقت، صدایی به نرمی باران و دل‌نشینی زمزمه‌ی آب در جویبار، از او، بلند شد:
 - محمد!
 - ب... بله؟
 - بخوان!
 - م... من؟ چه بخوانم؟
 - نام خدایت را!
 - چ... چگونه بخوانم؟
 - بخوان، به نام پروردگارت، که آفرید....
 محمد، به دنبال آن موجود آسمانی، شروع به خواندن کرد:
 - انسان را، از یک لخته‌ی خون، آفرید.
 بخوان؛ و پروردگارت، ارجمندترین است.
 همان کسی که، به وسیله‌ی قلم، آموزش داد.

۱۱

و به انسان، چیزهایی را که نمی‌دانست، یاد داد.^۱

خواندن، تمام شده بود. آن موجود آسمانی، ساکت شد. آن وقت، به همان شکل اولش درآمد. آن نور آسمانی، در هم پیچید. یک دفعه کم‌رنگ؛ و بعد، ناپدید شد.

محمد، به شدت، احساس خستگی می‌کرد. انگار تنش را در هاوونی گذاشته، و کوفته بودند. بدنش داغ شده بود. با وجود این، شانه‌هایش، از هیجان، می‌لرزید.

بُهت زده بود. خواست از جا بلند شود. اما زانوهایش رَمَق نداشتند. پاهایش تا شدند. روی زمین، زانو زد. پیشانی بر خاک گذاشت. و صدایش، به گریه، بلند شد....

۱. اِقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ (۱) خَلَقَ الْإِنْسَانَ مِنْ عَلَقٍ (۲)

اِقْرَأْ وَرَبُّكَ الْأَكْرَمُ (۳) الَّذِي عَلَّمَ بِالْقَلَمِ (۴)

عَلَّمَ الْإِنْسَانَ مَا لَمْ يَعْلَمَ (۵). (سوره‌ی عَلَق)





به نام خدا

۹

قصه‌هایی از حضرت محمد (ص)



به روایت محمدرضا سرشار
تصویرگر: سید حسام‌الدین طباطبایی

دعوت خویشان

کتاب‌ها کینفت
واحد کودک و فرد سال
موسسه انتشارات غدیان
www.ghadyani.org
تلفن: ۰۲۲۶۰۰۲۲۶۰ (خط)
پورتال: ۰۲۲۶۰۰۲۲۶۰

علی، آخرین نگاه را به اتاق مهمان‌خانه انداخت: همه چیز مرتب بود. در چند تاقچه‌ی اتاق، چراغ پیه‌سوز یا شمعی می‌سوخت و اتاق را روشن می‌کرد.
بیرون، شب از راه می‌رسید و هوا تاریک می‌شد. کم‌کم وقت آمدن مهمان‌ها بود. علی خوشحال بود که سفارش‌های پیامبر را، به خوبی انجام داده بود. اما ته دلش، نگران بود.
دو روز پیش، پیامبر او را خواست و گفت: پسرعمو! خداوند به من دستور داده است که خویشاوندان نزدیک خود را به اسلام دعوت کنم.

علی، با آنکه نوجوانی بیشتر نبود، اما عموهایش را خوب می‌شناخت. می‌دانست که آنها به این سادگی، دست از بت‌پرستی برنمی‌دارند! نگران این بود که جواب بد و خشنی به فرستاده‌ی خدا بدهند.

بعد پیامبر گفت: ای علی! یک‌ران گوسفند،

بریان کن. یک کاسه‌ی بزرگ دوغ هم تهیه کن. مردهای خاندان را به شام دعوت کن، تا من با آنان صحبت کنم.

علی پرسید: همین کار را می‌کنم، ای پسرعمو. اما آنها را به کجا دعوت کنم؟ بعضی از مردان،

ممکن بود به خانه‌ی پیامبر

نیایند. مهمان‌خانه‌ی خانه‌ی ابوطالب هم،

آن‌قدر بزرگ نبود که همه‌ی مهمان‌ها، در آن، جا بشوند.

قرار شد همه، به خانه‌ی حارث بیایند؛ که بزرگ‌ترین عموی پیامبر و علی بود.

علی خواست پرسد «برای این همه مرد، چرا فقط یک‌ران گوسفند و یک کاسه دوغ؟!» اما فکر کرد:



«این دستور پیامبر، حتماً علتی دارد؛ که بعد معلوم می‌شود.»
آن وقت، با کمک زید و برکه - پسر خوانده و خدمتکار پیامبر - مشغول اجرای فرمان پسر عمویش شد.
از حیاط خانه‌ی حارث، صدای گفت‌وگویی به گوش رسید. علی از مهمان‌خانه بیرون آمد. عموی
پهلوانش، حمزه، بود.



علی، پای پله‌های مهمان‌خانه، به او رسید.
- شب به خیر، عمو جان!
حمزه، با مهربانی دستی به شانه‌ی او زد و گفت: شب به خیر، علی جان!



علی، در حالی که به طرف درِ حیاط می‌رفت، فکر کرد: «یعنی می‌شود
او، دعوت پیامبر را قبول کند و مسلمان شود؟!»

اگر این اتفاق می‌افتاد، چقدر خوب می‌شد!

حمزه، مردی کم‌حرف و پاک‌دل بود. بیشتر علاقه‌اش، ورزش و
شکار بود. سن و سالش اندازه‌ی پیامبر بود. هنگام نوزادی، مدتی،
هر دو، از یک دایه، شیر خورده بودند. برای همین، برادرِ شیرِ
یکدیگر هم، به حساب می‌آمدند. کمی که بزرگ‌تر شدند، هم‌بازی
یکدیگر بودند. از همان زمان، به همدیگر خیلی علاقه داشتند.
اما حالا، در چهل و سه سالگی، حمزه هم، درباره‌ی خدا،
مثل بیشتر مردم قریش فکر می‌کرد. به همین علت، معلوم
نبود دعوت پیامبر را قبول کند.

علی، هنوز به درِ حیاط نرسیده، پیامبر را دید. از بیرون،
می‌آمد. پیراهن بلندِ عربی سفیدی به تن داشت. عبایی به
رنگ پشم شتر روی دوش انداخته بود و عمامه‌ای سبز، بر سر
داشت. انگار نگران بود، دیر رسیده باشد.

پیش از آنکه علی فرصت سلام کردن پیدا کند، پیامبر به
او سلام کرد. بعد، از جریانِ کارها پرسید. علی گفت که همه‌ی
کارها، همان‌طور که ایشان گفته بود، انجام شده است.
پیامبر تشکر کرد و به طرف مهمان‌خانه رفت....

هوا که تاریک شد، همه‌ی مهمان‌ها آمده بودند. دُور تا دُور اتاق نشسته،
و به پستی‌ها و بالش‌ها تکیه زده بودند. هر دو یا چند نفر، با هم، مشغول گفت‌وگو
یا خنده و شوخی بودند. در این وقت، پیامبر، علی را صدا زد و آهسته گفت: سفره را
بیندازید و غذایتان را بیاورید.

زید سفره را انداخت و ظرف‌ها را چید. بر که، بلغور^۱ پخته‌ی گندم را در سینی بزرگی
کشید. علی، رانِ بریانِ گوسفند را از سرِ سیخ بیرون کشید و روی آن گذاشت. سینی را برداشت

۱. بلغور گندم: گندم خرد شده.



و به مهمان‌خانه برد.

مردان خاندان بنی‌هاشم، با دیدن آن غذایِ کم، تعجب کردند. آن غذا، فقط می‌توانست دو یا سه نفر آنها را سیر کند.

رسول خدا خود را جلو کشید. نام خدا را بر زبان آورد. برای هر کس یک بشقاب بلغور پخته‌ی گندم کشید. اما هنوز، بلغور زیادی در سینی، باقی مانده بود. بعد با دست، رانِ گوسفندِ بریان را تکه‌تکه کرد. روی بلغور هر کس، یک تکه‌ی بزرگ گوشت گذاشت. ولی باز هم، گوشت زیادی باقی مانده بود.

غیر از پیامبر و علی، همه، با تعجب، مشغول خوردن غذا شدند.
در همان حال، ابولهب گفت: به خدایان قسم، که این رفیقان شما را جادو کرده است!

پیامبر، از این حرف عمویش، خیلی ناراحت شد. اما چیزی نگفت.

حارث، که بالای اتاق نشسته بود، آب خواست. علی، کاسه‌ی دوغ را به دستش داد. پیرمرد از آن خورد، تا سیراب شد. اما همه، با ناباوری دیدند، که انگار از دوغِ توی ظرف، چیزی کم نشده بود. درحالی‌که آن مقدار دوغ، نوشابه‌ی فقط یکی دو نفرشان بود.

کاسه‌ی دوغ، دست به دست، گشت. همه، سیر، از آن نوشیدند. اما باز، دوغ زیادی در ظرف باقی ماند.

غذا که خوردند، پیامبر رو به ابولهب کرد و گفت: دیدید که این غذا و نوشیدنی کم، همه‌ی شما را سیر کرد. در حالی‌که جادو، سیر نمی‌کند.

ابولهب، نتوانست چیزی بگوید.

علی و زید و برکه، به سرعت، سفره را جمع کردند.

پیامبر از جا بلند شد و ایستاد. همه، سکوت کردند و به او خیره شدند.

فرستاده‌ی خدا گفت: پیش از هر چیز، خدای بزرگ را ستایش می‌کنم؛ و از او یاری می‌خواهم. شهادت می‌دهم که غیر از او، خدایی نیست. او یکی است؛ و شریکی ندارد.

ای خویشان من! بدانید که من خیرخواهتان هستم؛ و جز خوشبختی شما، چیزی نمی‌خواهم.

به خدا قسم، که من، فرستاده‌ی خدا هستم. از طرف او، برای راهنمایی و هدایت شما و همه‌ی مردم، مأمور شده‌ام.

به خدا قسم، که همان‌طور که می‌خواهید، خواهید مرد. روز قیامت هم، همان‌طور که از خواب بیدار می‌شوید، دوباره زنده می‌شوید. آن وقت به حساب کارهایتان رسیدگی خواهد شد.



باور کنید که بهشت و جهنم وجود دارد؛ و همیشگی هم هست.

ای فرزندان عبدالمطلب! فرشته‌ی بزرگ خدا، جبرئیل، از طرف خدا آمد و به من گفت: خویشان نزدیک خود را به یکتاپرستی دعوت کن، و از نافرمانی او، بترسان.

به خدا قسم، که تا به حال، کسی، بهتر از چیزی که من برای شما آورده‌ام، برای خاندان خودش نیاورده است.

ابولهب، با تمسخر گفت: ما به شدت مشتاق گرفتن آن هدیه هستیم!

پیامبر گفت: من برای شما، خوشبختی این دنیا و دنیای دیگر را آورده‌ام. من شما را به دو چیز دعوت می‌کنم؛ که گفتنشان آسان، ولی عمل کردن به آنها، سخت است.

ابولهب، با همان حالت مسخرگی گفت: آن دو کلام جادویی را به ما یاد نمی‌دهی، برادرزاده؟

پیامبر گفت: اینکه بگویند: شهادت می‌دهم خدایی جز خدای یکتا نیست. و محمد، فرستاده‌ی او است.

پیش از آنکه ابولهب، فرصت مسخرگی تازه‌ای

پیدا کند، پیامبر اضافه کرد: حالا، چه کسی در این کار

مرا یاری می‌کند؛ تا برادر، و جانشین من در میان شما، بعد از خودم باشد؟

همه، محمد را، به راست‌گویی و درستکاری می‌شناختند. تا آن روز، هیچ‌کس، حتی یک حرفِ دروغ،



از او نشنیده بود. اما
حالا، فقط با دهان‌های
باز، به او نگاه می‌کردند.
همان‌طور شد که پیامبر
پیش‌بینی می‌کرد: حتی یک نفر از آنها،
به دعوت پیامبر، جواب نداد.
علی‌سنش از همه‌ی آنها کمتر، و هیکلش کوچک‌تر
بود. جلو رفت و گفت: ای فرستاده‌ی خدا! اگر از اینها، کسی حرف
نمی‌زند، من از تو پیروی می‌کنم؛ و در این کار، به کمکت می‌آیم!

ابولهب، با پوزخند گفت: همین پسرک، برای تو، بس است! با همین او، کارت را پیش ببر!
پیامبر، دست بر شانه‌ی علی گذاشت و گفت: بنشین!
بعد، برای بار دوم، دعوتش را بر زبان آورد.
باز، کسی به او جواب نداد.
دوباره علی از جا بلند شد و گفت: من آماده‌ی پشتیبانی تو هستم، ای فرستاده‌ی خدا!
پیامبر گفت: بنشین!
آن وقت، برای سومین بار، دعوت خود را تکرار کرد.
در جواب او، هیچ کس، حتی یک کلمه، بر زبان نیاورد.



این بار هم، علی نوجوان از جا بلند شد، و همان حرفِ قبلی خود را تکرار کرد. پیامبر، این بار، دست پشت گردن او گذاشت و گفت: این، برادر، و جانشین و نماینده‌ی من در میان شما، بعد از خودم است. حرف او را بشنوید؛ و چیزی را که می‌گوید، قبول کنید. بیشتر مردان، خندیدند. ابولهب، رو به ابوطالب کرد و گفت: شنیدی، برادر! برادرزاده‌ات، محمد، به تو دستور داد، که از پسرت پیروی کنی؛ و حرف او را گوش کنی! فرمانروایی فرزندت بر تو، مبارک باشد! رسول خدا، غمگین بر جا ماند؛ و چیزی نگفت. آن وقت، یکی یکی بلند شدند تا بروند. در این حال، ابوطالب به کنار پیامبر رفت و گفت: پسر من! تو، پیغامِ خدایت را رساندی؛ و ما هم، شنیدیم. حالا فرصتی بده؛ تا در این باره، فکر کنیم. ابولهب، با عصبانیت فریاد زد: ای فرزندان عبدالمطلب! چیزی نخواهد گذشت که این خویشان، با این کارش، باعثِ دردسر برای شما خواهد

شد. پس، نصیحت مرا بشنوید: پیش از آنکه دیگران جلوش را بگیرند، خودتان جلو او را بگیرید. در غیر این صورت،



هر کاری بکنید، به ضرر شما خواهد بود: چون، اگر به کمک او بروید، کشته خواهید شد. اگر هم یاری اش نکنید، خوار خواهید شد.

ابوطالب، صدای لرزانش را بلند کرد و گفت: ای ننگِ خاندان! به خدای کعبه قسم، که آماده‌ی کمک کردن به او هستیم. تا آخر هم، یاور او، خواهیم بود.

رو به پیامبر کرد و گفت: ای پسر برادرم! هر وقت تصمیم گرفتی مردم را به خدای خودت دعوت کنی، ما را هم خبر کن؛ تا اسلحه برداریم و همراهت بیاییم.

بعد، یکی یکی از اتاق بیرون رفتند.

پیامبر هم، دستِ علی را گرفت. به طرف خانه‌شان به راه افتاد. اما هنوز چند قدم بیشتر جلو نرفته بودند، که صدایی شنیدند:

- ای پسرعمو؛ کمی صبر کن!

پیامبر و علی، رو برگرداندند: پسرعمویشان، عبیده‌ی حارث بود....



به نام خدا

۱۰

قصه‌هایی از حضرت محمد

دعوت همگان به اسلام



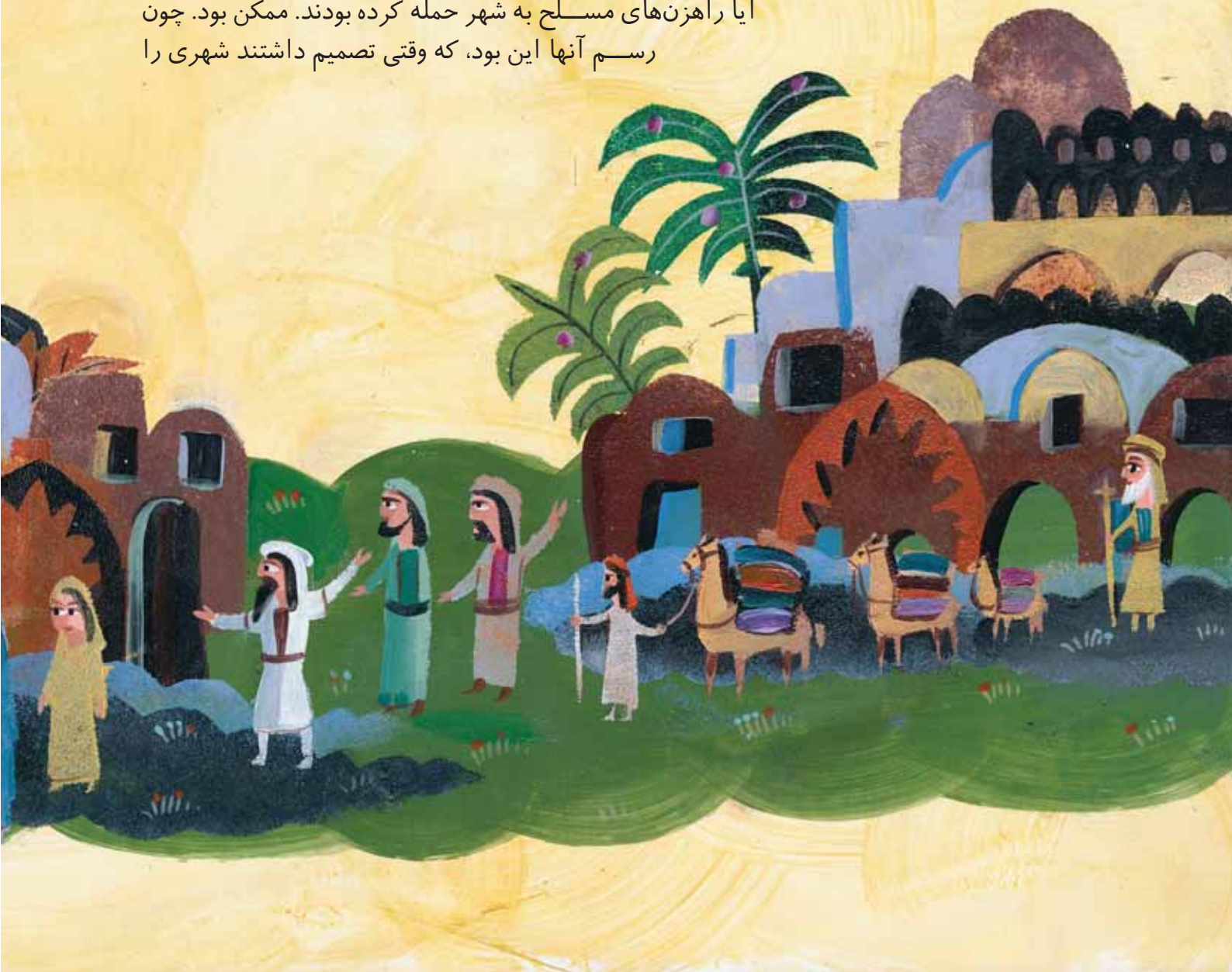
به روایت محمد رضا سرشار
تصویرگر: سید حسام الدین طباطبایی

کتاب‌ها کاینفته
واحد کودک و خردسال
موسسه انتشارات غدیانی
www.ghadayani.org
تلفن: ۰۲۲۶۰۰۲۲۶۰ (خط)
پورتال: ۰۲۲۶۰۰۲۲۶۰

وقت زیادی از سر زدن سپیده‌ی صبح نگذشته بود. خورشید در حال سر بالا آوردن از افق بود. مردم مکه، کم‌کم مشغول از سرگیری کار روزانه‌شان بودند. ناگهان صدایی در شهر پیچید؛ و به کوه‌های اطراف خورد و تکرار شد:

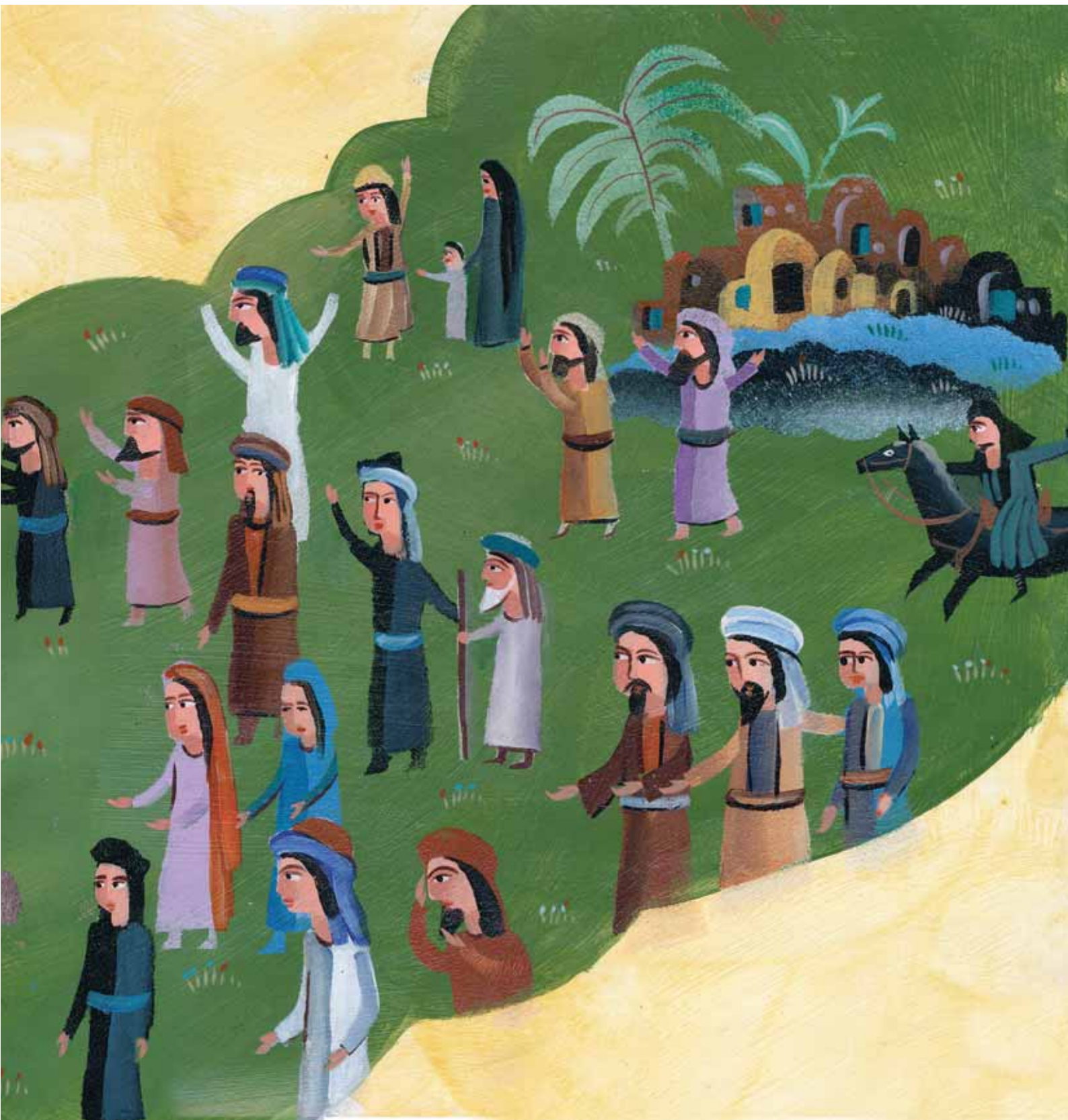
- بر خیزید... بر خیزید... ایزید... ایزید... اید... د...!

آیا راهزن‌های مسلح به شهر حمله کرده بودند. ممکن بود. چون رسم آنها این بود، که وقتی تصمیم داشتند شهری را



غارت کنند، در این وقت روز، به آن حمله می کردند.
مردم، رنگ از رویشان پرید. هر کاری داشتند کنار گذاشتند، تا بینند صدا از کجاست...
صدا، از طرف صفا بود؛ قسمتی از کوه ابوقبیس؛ در حاشیه‌ی مسجد الحرام. صدایی شفاف، رسا و پدرانه
بود. اما گوینده، که بود؟! چه کسی، این وقت صبح، روی بلندی صفا رفته بود، تا مردم را، از نزدیک شدن
دشمن، باخبر کند؟!
ولی حالا، وقت فکر کردن به این چیزها نبود. فرصت کم بود. ممکن بود دیر شود.





- ای خاندانِ غالب، برخیزید!... ای خاندانِ لُوی، برخیزید!... ای خاندانِ مُرّه، برخیزید!... ای خاندانِ کلاب، برخیزید!... ای همه‌ی قبیله‌ی قریش، برخیزید!...
آه...! صدای ابا القاسم بود! راست‌گوترین و درستکارترین مردم شهر. خوش‌نام‌ترین و باوفاترین مرد مکه.

- امین است...! عجله کنید!

بیدارها، به سرعت، خوابیده‌ها را بیدار کردند. نشست‌ها، بلند شدند. ایستاده‌ها، به راه افتادند. رونده‌ها، شروع به دویدن کردند. از قبیله‌ی قریش، هر کس این صدا را شنید، با عجله، به طرف صفا، به حرکت درآمد.

شهر، به هم ریخت. مردم، مثل مورچه‌هایی که یک‌دفعه، آب در لانه‌شان افتاده باشد، از خانه‌ها بیرون ریختند. جوی‌هایی از انسان، در کوچه‌ها روان شد. این جوی‌ها، در بازار کنار حرم، به هم رسیدند. آن وقت، رودِ انسان‌ها، پُر سروصدا، به طرف صفا، به حرکت درآمد.

۵ یک طرف، مردی پیر، عصا کوبان و نفس‌زنان، از شیبِ کوهِ سنگی بالا می‌رفت. در طرف دیگر، زنی جوان، در حالی که بچه‌ی شیرخواره‌ای بغلش بود، با آنها می‌رفت. بعضی - زن و مرد و کوچک و بزرگ - به صورت خانوادگی، با هم بودند.



ثروتمند و فقیر و قوی و ضعیف، شانه به شانه‌ی یکدیگر، به طرف محل صدا می‌رفتند.
در صفا، امین، بالای یک سنگ بزرگ، ایستاده بود. چند نفر از پیروانش، مانند علی و زید حارثه هم،
دورش بودند.

انگار حمله‌ای در کار نبود! چون، چهره‌ی امین و پیروانش، نشانه‌ای از ترس و نگرانی آن، نداشت.
پس، چه اتفاقی افتاده بود که نوه‌ی عبدالمطلب، آن‌طور، آن‌ها را به آنجا کشانده بود؟! منظورش از آن کار
عجیب، چه بود؟!

مردم، کمترین شکی نداشتند، که امین قبیله‌ی قریش، دروغ‌گو نبود. کار بی‌دلیل هم، نمی‌کرد. اما چه
موضوع مهمی، او را به آن کار واداشته بود؟!

مردم، آن‌طور که پیامبر انتظار داشت،
جمع شده بودند. بیشتر بچه‌ها، جوان‌ها و
زن‌های فقیر و متوسط، در ردیف‌های جلو
بودند. آن‌ها، همان‌جا، روی زمین سنگی،
می‌نشستند. پیرها، بزرگان و ثروتمندان،
عقب‌تر، روی تکه‌سنگی نشستند یا ایستادند
یا به صخره‌ای تکیه دادند.

نگاه‌ها به محمد دوخته شده
بود. همه، به شدت منتظر بودند.
نگرانی قبلی‌شان، کم شده بود.





اما حالا، کنجاوی، جای آن را گرفته بود.
وقتی ابولهب - یکی از عموهای امین - از راه رسید، صدایی از میان جمعیت، گفت: این هم، افرادِ ده
خاندانِ قریش. حالا بگو چه اتفاق افتاده، ای محمد؟
ابوسفیان بود: مشهورترین و ثروتمندترین بازرگانِ مکه. او، هیکل چاق خود را به تخته‌سنگی تکیه داده،
و آرنجش را، روی آن، گذاشته بود.
پیامبر، انگار منتظر این سؤال باشد، با صدایی که به گوش همه برسد، گفت: ای قوم! من، تا به حال، در
میان شما، چطور بوده‌ام؟

همه، از این سؤال، تعجب کردند!
زنی، که رسول خدا او را نمی‌شناخت، گفت: تو، راست گو و درستکار و
خیرخواه مردم، بوده‌ای.



بعد، از هر طرف، صداهایی، در همراهی گفته‌ی او، بلند شد.
پیامبر گفت: حالا، اگر به شما خبر بدهم که پشت این کوه، یک سپاه بزرگ، قصد حمله به شما را دارد،
باور می‌کنید؟

- باور می‌کنیم، پسر عبدالله!

- بله. ما از تو، حرف دروغ نشنیده‌ایم.

- ما از چشم خودمان خطا دیده‌ایم، و از تو ندیده‌ایم؛ ابا القاسم.

پیامبر گفت: حالا حکایت من و شما، حکایت دیده‌بانی است که یک روز صبح زود، در دوردست، لشکری
از دشمن را می‌بیند. دشمنان، سواره به طرف آنان می‌تازند. او، دوان دوان به طرف قبیله‌اش می‌رود. در
همان حال، فریاد می‌زند: ای قوم! برخیزید؛ و خود را از خطر مرگ، نجات دهید!

در چهره‌ها، حالت سؤال و تعجب، بیشتر شد. اما این حالت، زیاد طول نکشید. پیامبر ادامه داد: حالا،
ای قوم! من، شما را از خطری از آن بزرگ‌تر، می‌ترسانم: ای خاندان غالب؛ ای خاندان لوی؛ ای خاندان
کلاب؛ و ای همه‌ی قریش! من، شما را از عذابی بزرگ و بسیار سخت، می‌ترسانم. دشمن

شما، اعتقادات و روش‌های غلط زندگی شما است. جلو آنها بایستید؛ و جانتان را، از
آنها، خلاص کنید!

- چه می‌گویی، ای محمد؟! چرا منظورت را، روشن نمی‌گویی؟!

- ای قوم! بدانید که، راهنمای کاروان،
هیچ وقت به آنها دروغ نمی‌گوید. به خدا
قسم، که اگر همه‌ی مردم هم، دست
از راستی بردارند، من به شما
دروغ نخواهم گفت. و اگر همه‌ی
مردم بخواهند شما را به نابودی و
گمراهی بکشانند، من، این کار را
نخواهم کرد.



پیامبر، مکثی کرد و ادامه داد: ای قوم! بدانید که من، فرستاده‌ی خداوند؛ و پیام‌آور او برای شما، و همه‌ی انسان‌ها هستم. همان پروردگاری که آسمان و زمین را آفریده؛ و غیر از او، آفریدگاری نیست. خداوند مرا برانگیخته، تا شما را از نافرمانی او بازدارم؛ و به راه راست دعوت کنم. پس، شما را از عذابی دردناک می‌ترسانم؛ و به نجات و رستگاری دعوت می‌کنم. ای قوم! خدای یکتای بی‌مانند را بپرسید. این بت‌ها را، که نه می‌توانند به شما سودی برسانند و نه ضرری؛ و نه روزی می‌دهند و نه زنده می‌کنند و نه می‌میرانند، رها کنید! من، هیچ مزدی از شما نمی‌خواهم؛ جز اینکه بگویید: «خدایی جز آفریدگار یکتا نیست.» آن وقت، از من پیروی کنید؛ تا از آتش جهنم و عذاب خدایی، نجات پیدا کنید. ناگهان، صدای ابولهب بلند شد، که گفت: به خدایان سوگند، که برای



ما، خواری روزگار آورده‌ای، ای برادرزاده! نفرت بر تو، و دینی که آورده‌ای؛ و همه‌ی آن چیزهایی که ما را به آنها دعوت می‌کنی! مرگ بر تو باد! این حرف‌های بیهوده چه بود، که برای شنیدن آنها، در این ساعتِ روز، مردم را به اینجا کشانده‌ای!

ابولهب، چشم برادر بزرگش، ابوطالب را دور دیده بود؛ که این‌طور، به پسر برادرشان اهانت می‌کرد. او، رو به مردم، فریاد زد: به نظر می‌رسد که این مرد، عقلش را از دست داده است. به حرف‌های او گوش ندهید؛ و به خانه‌هایتان برگردید.

به دنبال او، صدای غمرو هُشام، و یک نفر دیگر بلند شد:

– این چه چیزهایی است که می‌گویی؛ ای گمراه‌کننده‌ی جوانان!

– آب در هاون می‌کوبی، ای محمد!

ابوسفیان و بعضی دیگر از ثروتمندان و بزرگان قریش هم، دنباله‌ی



حرف آنها را گرفتند. سروصداها و همه‌ها آن قدر بلند شد، که دیگر صدای پیامبر، به گوش مردم نرسید. اول ابولهب، بعد بزرگان دیگر قریش، و بعد گروهی دیگر از مردم، به پیامبر خدا، پشت کردند. فرستاده‌ی خدا، غمگین، می‌خواست از روی سنگ پایین بیاید، که ناگهان سنگی به پیشانی‌اش خورد. زید دید، که آن سنگ را، ابولهب پرتاب کرد. تا پیامبر به خود بیاید، یک سنگ دیگر، به بازویش خورد. بعد هم، چند سنگ دیگر، بر سر و بدنش، پایین آمدند. در این وقت یاران و پیروان پیامبر، جلو دویدند. دورش حلقه زدند. و با سر و تن خود، سپری اطرافش درست کردند. تا آنکه، او را، از آن معرکه، بیرون بردند....

